

# دیوانه‌ها

نویسنده: حنیف، لیلیا، رحیمی

۲۰۲۱ فروری

۱۳۹۹ حوت



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## مشخصات کتاب:

نام کتاب:	دیوانه ها
نویسنده:	حنیف رهیاب «رحیمی»
تیراژ:	۱۰۰۰ جلد
طرح روی جلد:	ماهر گرافیک
ویرایش و صفحه آرایی:	نذیر احمد «همدرد»
طبع:	شرکت طباعتی پرویز ۰۷۹۹۳۳۴۱۰۲
سال طبع:	زمستان ۱۳۹۹
محل طبع:	کابل - افغانستان
ایمیل نویسنده:	gaznain@gmail.com

## فہرست مطالب

- ۱..... چند سخن باخوانندہ
- ۵..... دیوانہ
- ۱۱..... عاشقی
- ۱۴..... پطلون کرامی
- ۱۸..... سفر ہندوستان
- ۲۶..... بحث سرود ملی
- ۳۴..... بکھیریدش کہ گنج اس بخدا!
- ۳۸..... آروسی غلام نبی
- ۴۳..... ہی برت دی! (ساگرہ مبارک)
- ۴۶..... عاشقی خیالی...!
- ۴۹..... یک بر آورد خفاقت از اوضاع عمومی کشور!
- ۵۲..... غلام زن؟؟؟؟؟؟
- ۵۸..... خدا آغا را نہیں کوک خراب کرد!

- لیست جدید کاندیدهای پارلمان! ..... ۶۱
- چسپ فروشی قداغا! ..... ۶۴
- شتر در خواب میندنبه داز! ..... ۶۹
- طرز پختن اسکنه ..... ۷۲
- حدود اربعه افغانستان ..... ۷۷
- سیاست مداران بدون سرحد! ..... ۸۵
- رادو بوکاب لالاغا! ..... ۸۹
- نامزدی فیسوکئی ..... ۹۳
- واعظ کوسه ..... ۹۸
- وای از دست ای بچه های ..... ۱۰۳
- بزودی مشاور مقرر می شم! ..... ۱۰۹
- من وکیل پارلمانم ..... ۱۱۳
- روزی حلال ..... ۱۱۶
- زفرمه های شب بهنگام ..... ۱۲۲

- ۱۳۶..... روزگار حاجی!
- ۱۳۱..... دانشدنی دانش
- ۱۳۷..... «داکتر» و «ارخطا»
- ۱۴۱..... دارا المعلمین
- ۱۴۷..... تلوئیون
- ۱۵۲..... بز صاحب منصب!
- ۱۵۶..... تشویی که از مطالع پیدا کردم!
- ۱۶۲..... روز جهانی تبیل ها!
- ۱۶۶..... اعلان ارقام جالب فیسوکی
- ۱۷۱..... اسباق ها
- ۱۷۶..... از آنروز تا امروز
- ۱۸۲..... ای کاش، ای کاش
- ۱۸۴..... بای بای فیسک جان!
- ۱۸۷..... بگل بازی هم یک بازی مین الللی بوده!!!

- ١٨٩..... تېرېوز قېدا آغا!
- ١٩٣..... جاگېزېن بېم اتم!
- ١٩٧..... جلاوځان بزول!
- ٢٠١..... سخن گفتن، يعنې جان گندن؟!
- ٢٠٥..... قصه رو، کوتاه کنيم!
- ٢٠٨..... باغ وحش
- ٢١٢..... اعلاميه مشرک شوراي سرتاسري علما و کسيون حقوق شرافغانستان
- ٢١٤..... آدم خير خواه
- ٢٢١..... اتحاديه بانوان بي شوهر
- ٢٢٧..... بيت قلم مال!
- ٢٣١..... تقرير

## چند سخن با خواننده

- چهل و پنج یا پنجاه سال پیش که قلم بدست گرفتم و خواستم چیزهایی بنویسم، احساساتم مداخله کرده قلمم را همواره به دو طرف می کشانید:
- دلم می شد که یک داستان غم انگیز از زندگی طبقه محروم جامعه بنویسم که اشکهای خواننده را جاری سازد
  - و یا کمبودی های خورد و ریزه اجتماعی و دستگاه دولت را بطور طنز روی کاغذ بریزم.

نوشتن داستان را شروع کردم اما زود توقف دادم، و بیشتر اوقاتم را به نوشتن طنز اختصاص دادم. بعدها در حین نوشتن طنز، چند داستان از همان قماش می خواستم هم نوشتم که اگر وقت یاری کرد در یک مجموعه علیحده نشر خواهد شد.

در آن هنگام دفتر روزنامه سنایی در ولایت باستانی غزنی یگانه مرجعی بود که باید بدانجا رو می کردم تا به نوشته های سرو پا کنده من ارزش بدهند. خوشبختانه در روزنامه سنایی جناب عبدالاحد ستاک سروری، مرد مهربان و صمیمی که به مردم و شهرش عشق داشت و از قلم توانا و دانش سرشار برخوردار بود، به صفت معاون روزنامه ایفای وظیفه می کرد. خداوند عمر دراز نصیبش بگرداند.

صد دل را یکدل کرده اولین نوشته ام را به اداره روزنامه بردم. موصوف با پیش



آمد خوب و لبخند که تصورش را نمی کردم مرا به نشستن دعوت کرد. نوشته ام را بطور سرسری از نظر گذراند و به چهره ام دقیق شد. فکر کردم خوشش نیامد و منتظر ماندم چگونه مرا جواب خواهد داد، در دلم ناامید شده بودم که دیدم با توصیف مختصر از نوشته ام مرا تشویق کرد و خواست همکاری ام را با روزنامه ادامه دهم.

روز دیگر نوشته و نامم در روزنامه چاپ شده بود از خوشی در لباسهایم نمی گنجیدم. چند شماره از رونامه در بین کتابهایم بود و با گردن بلند به همصنفی ها و دوستان نشان می دادم.

پس از آنروز برای دو سال دیگر مضامین انتقادی فراوانی در روزنامه سنایی از من نشر شد و بخصوص هر دوشنبه مطلب انتقادی و طنزی تحت عنوان « هفت سخن از هفت روز» می نوشتم و بخاطر تهیه مواد برای هر روز آن پشت مطالب انتقادی سرگردان بودم.

حالا که می بینم راه خوبی را انتخاب کرده بودم. طنز در بین تمام نوشته های نثری خواننده بیشتری دارد و پیام را به وجه نیکوتر و موثرتر به خواننده انتقال می دهد. زیرا طنز بیان نارسایی ها، کمبودی ها، نقایص و زشتی ها در قالب عبارات نیشدار و ظریفانه است و زبان تیز و بُران دارد.

طنزی که پیام نداشته باشد، حیثیت فکاهی را بخود می گیرد. اما طنزی که «بر بالهای دروغ پرواز کند، نیشش ناتوان و عمرش کوتاه است» « و اگر بر حقیقت تکیه زند، دردش عمیق و غرق کننده است، آنوقت طنز، عمر طولانی تر خواهد داشت».

طنز به گونه های مختلف نوشته شده: طنزهای خشم‌آگین، طنزهای ملایم، طنز محافظه کارانه، طنز انقلابی، طنز عشقی.

طنزهای داستانی، طنزهای کوتاه، طنز شعری و... .

باید در نظر داشت تعریفی که از طنز شده طنز را از ادبیات کمیدی، هجو، هزل، مزاح، مسخرگی، فکاهی، لطیفه و... متمایز می سازد. طنز تعریف های متعدد و گوناگون از جانب طنز پردازان شده:

«طنز اثریست که بوسیله یک بدیهه، ظرافت و تخیل کومیک بر آماج حمله می برد. به گونه ای که این حمله اخلاقی است و قضاوت آن غیر مستقیم.»

همچنان طنز پردازان پیشگام جهان در تعریف طنز گفته اند: «در اصطلاح ادبی اثریست که جنبه های بد رفتاری بشری، ضعف های اخلاقی و فساد اجتماعی یا اشتباهات انسانها را با شیوه تمسخر آمیز و اغلب غیر مستقیم بازگو می کند. «تعریف های دیگری نیز در مورد طنز وجود دارد اما بخاطر اینکه خواننده عزیز خسته نشود از آنها می گذرم. (۱)

در مجموعه کنونی، طنزهای داستانی که سبک مورد علاقه ام می باشد بیشتر به چشم می خورد. در هر طنز کوشش فراوان بخرچ داده شده تا به نحوی از انحا نابسامانی ها و ناهنجاری های دستگاه دولت و یا رسوم خرافاتی که در جامعه در میان مردم مسلط است، برملا و به باد انتقاد گرفته شود. شکی نیست که در بسیاری از این طنزها خلاهایی هم وجود دارد من حیث یک انسان، به آن اعتراف می کنم و از دوستان امید اغماض در مورد آن دارم.

هر طنز زاده یک یا چند رویداد ناهنجار و دردآور است که در کشور اتفاق افتاده

و انعکاس این رویدادها در ذهن من، مرا واداشته است تا چیزی در قالب طنز در آن مورد بنویسم. شکی نیست که ذهن و احساس من در همان برهه زمانی تحت تاثیر قرار داشته و شما خواننده عزیز طنز را باید با درنظرداشت همین ملحوظ مطالعه نمایید. اگر شرایط اجتماعی و سیاسی در حال حاضر متفاوت از زمانیست که طنز دران هنگام نوشته شده، امید خواننده گرامی زیاد سختگیری نکنند.

به آروزی اینکه این مجموعه مورد دلچسپی خوانندگان قرار گیرد و رسالت خود را که آوردن اصلاحات است، ادا کرده بتواند.

مجموعه دیگر نیز آماده است که نشر آن بستگی به علاقمندی و تقاضای خوانندگان در برابر این مجموعه دارد. چون اولین باریست که نوشته هایم را در قالب یک مجموعه به علاقمندان طنز عرضه می دارم و آنهم در اثر تقاضا و خواهش یک عده دوستان نهایت عزیزم.

پیشنهادات، نظریات و انتقادات خوانندگان راه را برای نوشتن طنزهای بعدی و هموارتر آسانتر می سازد.

به آرزوی بیداری و آگاهی مردم ما تا نابسامانی های شانرا درک ، دوست را از دشمن تفکیک و در برقراری صلح سرتاسری در کشور عزیز و جمع نمودن گلیم جنگ و بدبختی سهم لازم و سازنده شانرا ایفا نمایند.

با درود فراوان. حنیف رهیاب رحیمی

زمستان ۱۳۹۹ - کابل

---

(1) هنر طنز پردازی نوشته شادروان جلال نورانی

## دیوانها

از بسکه صداهای نا هنجار شلیک توپ، انفجار و انتحار در گوشهای مردم فروخید، از بسکه مذاکرات و کنفرانس ها و جرگه های صلح براه انداخته شد و از بسکه معاهده ها امضا و قول و قرارهای صلح و آشتی گذاشته شد، بالاخره سیاست و سیاست بازی در عمق تار و پود مردم جای گرفت و تنور سیاست و سیاست بازی آنقدر گرم و داغ گردید که حتی کاکا صدرو هم به سیاست بازی روی آورد و پس از اندک زمانی چنان بدان معتاد گردید که تمام امور رسمی و غیر رسمی، فردی و اجتماعی، فامیلی و شخصی را از عقب عینک های سیاسی اش نگریسته و به هر موضوع که اتفاق می افتاد، حتی به مسایل کوچک و پیش پا افتاده هم صبغه سیاسی می داد.

کاکا صدرو که بزعم خودش سیاستمدار زُده و کار کشته ای شده بود، با اتخاذ موقف سیاسی مشخص خودش، بزودی متوجه گشت که زندگی به این سادگی که تاحال فکر می کرده نبوده بلکه مبارزات سخت و جدی حتی میان اهل خانوادهٔ خودش جریان دارد. همچنان دوستان، اودر زاده ها و حتی آن همسایهٔ

پیر شان که یک مامور متقاعد است، هر کدام موقف های سیاسی مشخص دارند و همه سرگرم مبارزه و پیکار اند ولی او تا حال از آن بی خبر بوده.

بناءً او هم تصمیم گرفت تا بیشتر متوجه خود گردد و نگذارد مغلوب سیاست های خصمانه و استعماری دیگران واقع گردد، یکروزه عجله در اطاق خود درآمد و یک حزب سیاسی بنام خود تاسیس و جلسه کمیته مرکزی آنرا دایر کرد. در اولین جلسه که کلیه اعضای آن یکنفر و آنهم خودش بود، به اتفاق آرا به صفت رهبر حزب خود انتخاب گردید. به سرسلامتی احراز این پُست پر مسوولیت و خطیر احساساتش بجوش آمد و گیلان چایش را بی باکانه در حلقش خالی نمود که در اثر آن دهن و گلوییش را تا معده چنان سوختاند که مانند خروس گنگه فغان و فریادش بلند شد. پس از اندکی که سوزش ها آرام گرفت، این کار را سوء قصد و تخریب از جانب جناح مخالف دانسته فوراً قلم و کاغذ را برداشت و نامه اخطاریه ای به خانمش نوشت که فکر می کرد با جناح رقیب و اپوزیسیون همکار و در زد و بند است. خانم بیچاره کاکا صدرو که سواد نداشت حیران و متعجب، نامه را نزد همسایه شان همان مامور متقاعد برد تا برایش بخواند که این شوهر نیمه دیوانه اش دران چه نوشته؟

کاکا صدرو که غرق در عالم سیاست شده بود، از دیدارهای مامورمتقاعد با خانمش سخت عصبی و متاءثر گردید و اینبار با درنظرداشت اصول سیاستمداری نامه جدی تری به همسایه پیرکی اش نوشت و او را هشدار داد که اگر الی بیست و چهار ساعت ائتلاف نامقدسی را که علیه او با خانمش بسته، فسخ نسازد، بلایی را بر سرش می آورد که در تاریخ سیاست بی نظیر باشد.

همسایه بیچاره با دیدن این نامه‌ها گمان کرد که کاکا صدرو مبتلا به اختلال دماغی گردیده و از بیم اینکه مبدا کار خطرناکی از او سر بزند به اتفاق خانم، پسر و یکی دوتن از اقارب شان در خانهٔ صدرو جمع شدند تا در مورد اینکه چه تدبیری در مورد کاکا صدرو بگیرند، به صلاح و مشوره پرداختند.

کاکا صدرو از موضوع به نحوی پی برده و از اول روز الی عصر در کمینگاه مخصوصش خود را پنهان ساخته مصروف ترصد و کنترل رفت و آمد مهمانها بود. پس از آمدن مهمانها و همسایهٔ پیر شان، شک کاکا صدرو به یقین بدل شد که دسیسهٔ خطرناکی علیه او در حال طرح و اجراست.

برای اینکه از جریان جلسهٔ جناح اپوزیسیون اطلاع حاصل نماید، زینه پایهٔ بزرگی را از کنج حویلی برداشته و به بسیار زحمت و احتیاط در دیوار کلکین اطاق مجلس مخالفین قرار داد، بعد با احتیاط از آن بالا رفت و گوشه‌هایش را برای شنیدن جریان مذاکرات تیز و تیز تر ساخت.

هنوز حرف و کلامی از راز داخل خانه دستگیرش نشده بود که زینه پایه بنا بر نا استوار بودنش توازن خود را از دست داده و کاکا صدرو از فاصلهٔ چهار پنج متری از فرق به زمین خورد و کله و کاپوش از چند جای شکست. از غالمغال و صدای بزمین خوردن صدرو، اهل خانه وارخطا بیرون دویدند و کاکا صدرو را مانند نعشی بر روی زمین یافتند که از سر و دماغش خون جاری بود. به اتفاق هم او را فوراً به شفاخانه انتقال داده داخل بستر نمودند.

پس از گذشت چند روزی کاکا صدرو آهسته آهسته بهبود یافت اما سر و کله

اش در اثر ضربتی که خورده بود هنوز هم پانسمان و تنها دوچشم و دهنش قابل دید بود. پس از کمی بهبودی اولین چیزی که بیادش آمد، سیاست و رقبای سیاسی اش بود که بدین حال و روزش انداخته بودند.

کاکا صدرو در حالت مریضی هم دریافت که سیاست بازی و رقابت های سیاسی حتی در داخل شفاخانه نیز به اوج خود رسیده چنانچه نرسها داکترها را خوش ندارند و می خواهند که داکتر شوند، داکترعادی، متخصص را خوش ندارد، و متخصصین هم با همدیگر در رقابت هستند و حق و ناحق بالای کارهای یکدیگر فی می گیرند مخصوصاً متخصصین اعصاب را نرسها و دیگر داکترها دیوانه فکر می کنند.

کاکا صدرو در بین مریض ها نیز سیاست بازی و رقابت را کشف کرد و دید که: مریض های دیرمانده از بستر شدن مریض های تازه وارد خوش می شوند، مریض های داخل بستر بحال پای وازها و عیادت کنندگان رشک می برند، مریض های نو، مریض های سابقه را لاعلاج فکر کرده و از بودن در یک اطاق با آنها خوش نیستند.

همچنان صدرو خان متوجه شد که مریض های گوش درد بالای مریض های چشم درد و هردوی اینها بالای دل درد ها عصبی و قهر هستند زیرا فکر می کنند دل درد ها مزاحم هستند و هر لحظه طرف تشناب دویده ساعتها را در آنجا می گذرانند. این رقابت ها در هنگام شب با براه انداختن صداهای عجیب و غریب در هر اطاق از طرف مریض ها شدید تر و شدید تر می شد.

جریانات داخل شفاخانه کاکا صدرو را بیشتر از پیش گیج و پریشان ساخت، شبها تا صبح خواب نداشت، هرچه فکر می کرد جزء مرگ عمومی و سرتاسری همهء مریض ها، راه حل دیگری به نظرش نمی رسید.

یک شب هنگامیکه مریض ها استراحت بودند و دهلیز های شفاخانه در سکوت عمیق فرورفته بود، فکری به سر کاکا صدرو زد و خواست گفتگوی مختصری با بیمار تازه واردی که در اطاق پهلویش بستر و سرش از هفت جای شکسته، انجام دهد و علت زخمها و رقبای سیاسی او را بپرسد. بدین مقصد آهسته از اطاقش بیرون شد و با سر و کلهء پانسمان در نیم شب کنار تخت بیمار از دنیا بی خبر خود را رساند. مریض بیچاره از سر و صدای اطرافش بیدار شد و وقتی چشم گشود، با دیدن کاکا صدرو دران حالت فکر کرد عزرائیل به سراغش آمده، چنان چیغ زد که حتی بیماران اطاقهای مجاور هم از خواب پریدند، و خودش از هوش رفت.

با این هیاهوی غیر مترقبه نرسها و داکتر نوکریوال وارخطا به سوی اطاق مریض دویده و با دیدن کاکا صدرو در آنجا او را زیر تحقیق گرفتند. با شنیدن اظهارات صدرو و سخنانی که در چند روز اخیر با نرس ها زده بود و همچنان به مشورهء خانواده اش موصوف را شدیداً زیر نظر گرفته و به مجرد باز نمودن پانسمانهای روی و سرش او را جهت تداوی تکلیف اعصاب به سرویس عقلی و عصبی فرستادند.

در سرویس عقلی و عصبی پس از اینکه کاکا صدرو را دو سه بار جهت تداوی،



شوک برقی دادند، وی را با عده ای از دیوانه ها هم اطاق ساختند که این دیوانه ها از طرف یک باشی بیرحم و بروت کشال اداره می شد و کوچکترین گستاخی دیوانه ها با چوب دستی و قمچین مخصوص باشی جواب داده می شد.

کاکا صدرو دو سه هفته را که با دیوانه ها سپری کرد، دید که از سیاست و سیاست بازی در آنجا هیچ خبری نیست، همه نام خدا هوشیار اند و کسی از لحاظ سیاسی با کسی رقابت و هم چشمی ندارد و هیچ کس در پی رساندن آزار بکسی نیست. آنها هرچه می کنند، بخاطر مزاق و ساعت تیری می کنند، و هدف شان رسانیدن ضرر و آزار به کسی نیست.

لهذا آهسته آهسته از آنجا، از آن گروه هوشیاران و حتی از باشی بروت کشال خوشش آمد و از بودن در آنجا غرق در لذت و خوشی شده بود.

یکروز که کاملاً سرحال بود بیکی از رفیقهایش که در پهلویش نشسته بود و با خود غزل هندی میخواند، به آهستگی زمزمه کرد: میدانی رفیق، در بیرون یکنفر هوشیار نمانده همه از سیاست بازی زیاد دیوانه شده اند. (پایان)

این طنز در اپریل ۱۹۹۷ نوشته شده که انعکاسی از شرایط همان وقت است، گرچه تاکنون هم بد بختانه وضع بهمین منوال جریان دارد. رحیمی

## عاشقی

«خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی - خوشا باپریچهرگان زندگانی»

«جوانی که پیوسته عاشق نباشد - دریغ است از روزگار جوانی»

عده ای اند ز یاران ورفیقان وفادار، خبردار ز احوال من غمزده و زار،  
که عمرم شده بسیار وتنم هست بسی لاغر وبیمار، سرم طاس و  
دل و دیده همه عاطل وبیکار، ولی این دل ناکاره ۶ من بین که شده  
عاشق یک دلبر طناز، خوش آواز، چشم باز، به دل وسوسه انداز،  
هنرباز .

لبش لعل بدخشان، رخس ماه درخشان، دهن غنچه ۶  
خندان، دل آرا و غزلخوان، سخنگوی وسخندان. چه آغوش لطیفی،

چه چشمان سیاهی، چه ابروی کمانی، چه موه‌های کشالی  
ودرازی و چه لبخندعیانی و نهانی .

یکروز پس از حيله ونيرنگ نمودم دل او رام، كه از روى وفادارى ويارى  
قدمى چند زنيـم سوى بيابان و گلستان، رويـم سيل و تماشاى گل  
لاله وريحان، به اميدى كه، آن سرو خرامان و آن سرور خوبان، نمايد  
نظر لطف و عنـايت به من غمزده ارزان .

گفتم اى ماه فروزان، اى شمع شبستان، اى بلبل خوشخوان، اى  
آرام دل و جان و اى بهتر خوبان، مه قربان قد وقامت زيباى تو گـردم  
به والله و به بالله كه به دنيا و جهان جز تو ندارم گل ديگر كه كنم بو  
و نشينم به بر او. بگير دست من خسته وبيمار، بنه مرهمى بر اين دل  
افگار، بكش دست ز آزار، مرو در بر اغيار و بمن باش يـكى يار وفادار.  
دلبرم ناز وادا كرد و كمى چون و چرا كرد، سپس يك گل سرخى ز بر  
خار جدا كرد و به يقهء پيراهن من جابجا كرد و آنگاه به صد افسون لبش را  
به سخن باز كه .....

كه ..... ناگه ز گل سرخ نگار عطر به بينى و به پرخانهء ناقابل بيمار من زار

اثر کرد و به یکباره دوصد عطسهء پیهم زدم و موی سر ساختگی ام به  
هوارفت و مرا جملهء امراض نهان گشت عیان از بر آن خسرو خوبان.  
آن پریرو که این حال فلاکت زده ام دید، بخندید و بترسید و بلرزید و بجنبید و  
عقب رفت و جلو رفت و چنّین گفت و چنان گفت و فلان گفت .....و  
یکی بار چنان سیلی محکم به رُخم کرد حواله، که ز سر رفت به یکباره هوا  
و هوس عاشقی و عشق و هوسبازی و دنبال بتان گشتن و رفتن.پایان  
(1997)

## پطون کرابی

خیرالله دو پا را در یک موزه کرده بود که باید کابل برود و برای پذیرایی مهمانها در روزهای عید، کیک و کلچهء تازه و اعلی کابلی بیاورد. و یک مقدار هم بخانهء نامزادش تحفهء عیدی روان کند. از همان کلچه هایی که در دهن می اندازی آب می شود.

او تصمیمش را گرفته بود یک هفته پیش از عید خود را به کابل رساند. اول کمی چکرهایش را اینطرف و آنطرف زد، بعد ازینکه از دیدن کابل زیبا و پاک و چشم چرانی با خانمها و دخترهای مقبول روی لُج، دلش تازه شد همه دکانهای کلچه فروشی را از نظر گذراند و از نرخ و نوا خود را خوب مطمئن کرد و روز دیگر سودایش را خریداری و در کنج اتاقش جابجا نمود.

او هربار که کابل می آمد، نمازش قضا می شد اما یکی دوبار رفتن به صحنهء مندوی از پیشش ناغه نمی شد. آنجا با دیدن رقصهای دخترهای صحنه غمهای دلش را خالی می کرد و با یک پشتکی خاطرات شیرین دوباره به خانه و کاشانه

اش بر می گشت ولی اینبار چون نامزاد دار شده بود حیا را مراعات کرد و رفتن در آنجا را برایش کسر شأن دانست بناءً تصمیم گرفت سینما برود و یک فیلم تماشا کند.

در سر راهش به اولین سینمایی که برابر شد، یک فیلم زیبای ایرانی در آن به نمایش گذاشته شده بود. خوشحال شد که فیلم فارسی است و به مقایسه ۶ فلم های هندی گپ هایش را هم درست می فهمد. تکت خرید اما در وقت داخل شدن دید که درین سینما با پیرهن و تنبان داخل شدن اجازه نیست. حیران ماند که چه کند ولی فوراً متوجه شد که برای اشخاصی چون خیرالله که از روستاها به کابل می آیند، یک راه و چاره وجود دارد یعنی در یک کنج غرفه گک چوبی را مانده بودند که پطلون به کرایه می داد. خیرالله هم به پیروی از چند نفر دیگر، از همانجا یک پطلون کرایه کرد گرچه یکی دو سایز کلاتر بود اما کار را اجرا کرد آنرا در سر تنبانش بالا کشید و داخل سینما شد.

از دیدن فلم بسیار لذت برد بخصوص که مشکل فهمیدن لسان را در فلم ایرانی کمتر داشت. در نیمه های فلم بود که دلش یکبار بی رقم پیچ داد و فهمید که چاینکی را که چاشت پای بند کرده زده بود، از گوشت میش بوده. به عجله خود را در تشناب رساند و همانجا برای رفع ضرورت نشست. ولی یک وقت در پله های نشینگاهش احساس گرمی کرد و با نهایت تعجب و تاسف دید که از نابلدی زیاد، تنها پطلون را پایین کشیده و تنبانش هنوز هم در جانش است. گپ بسیار خراب شده بود، هر قدر فکر کرد چاره ای جز این نیافت که تنبانش را

همانجا کشیده و فرار کند. در حالیکه پطلون در جانش از کلانی گریه می کرد، آنرا با دست خود محکم گرفته بود که پایین نیافتد و با پریشانی خود را به اتاقش رساند و حیران بود که چگونه یک تنبان برایش پیدا کند خود را از غم این پطلون نجات دهد.

فردای آن ناچار چند متر تکه خریداری کرد و به دکان خیاطی رفت تا برایش یک دست پیرهن و تنبان بدوزد ولی غافل ازینکه در پیشاپیش عید، کسی که از کار زیاد، یکی در سر خود و یکی در سر شاگردش می زند، خیاط است. خیرالله آن روز با پطلون دو سائز کلانتر از خودش که هیچ به تنه و توشه اش نمی خواند و یک دستش را در محکم گرفتن آن گماشته بود، تمام منطقه را زیر و زبر کرد اما خیاط بیکار نیافت تا کالایش را بدوزد.

همانگونه که کاملاً با یاس و ناامیدی روبرو بود در کابل هیچ بندهء خدا را هم نمی شناخت که یک تنبان عاریتی برایش بدهد. در عجب منجینی گرفتار شده بود از یکطرف باید می رفت به خانه اش که اینک یکی دو روز به عید مانده بود و از طرف دیگر با این پطلون و این قیافهء مضحک حتی به ادهء موترها هم رفته نمی توانست و می شرمید کسی ببیندش و راز سینما رفتنش نزد خاص و عام فاش شود زیرا در عمرش نه مکتب رفته بود و نه هم پطلون پوشیده بود.

گاهی در کنج اتاقش می نشست و مانند فیلمرغ چرت می زد و گاهی دلش طاقت نمی آورد تکه اش را به دست گرفته دروازهء یک دکان خیاطی را بسته و

از دیگرش را باز می کرد اما نتیجه مطلوب بدستش نمی آمد. آنقدر سرگردان و نالان در کوچه ها و پسکوچه های کابل با حلق خشک و دل زار پایین و بالا رفت که مجنون در دشت های سوزان نجد برای لیلی هم آنقدر زجر و سرگردانی نکشیده بود.

سر انجام از همه نا امید در حالیکه یکروز دیگر به عید مانده بود هنگام آفتاب نشست، نا امید و خسته و کوفته از همه جا، به سرایی که اتاقش در آن بود، برگشت. می خواست به اتاقش پناه ببرد که حالت پریشان و در بدرش توجه مرد سرایدار را جلب کرد زیرا کمتر کسی در آن سرای باقی مانده بود و بقیه همه ساکنین آنجا بخاطر عید رفته بودند نزد خانواده های شان.

خیرالله تمام قصه را با سرایدار گفت، دل سرایدار بحالش سوخت و در اخیر صحبت های شان هردو توافق کردند که مرد سرایدار در بدل یک مقدار پول و آن چند متر تکه که خیرالله باخود داشت، یک جوهره پیرهن و تنبان استفاده شده خود را به او بدهد. معامله سر گرفت و فردای آن خیرالله در اولین موتر لینی خود را بخانه رساند.

خیرالله آن پطلون را بدون اینکه داستانش را به کسی بگوید، منحیث یک خاطره فراموش ناشدنی و درس عبرت، تا سالهای سال در کوت بند پسخانه اش آویزان کرده بود.

پیش ازین واقعه از بزرگان شنیده بود اما آنروز بالایش عملی و ثابت هم شد که:

نداری کون کاری - چرا ارزن می کاری؟

پایان

با تقدیم این طنز عید همه دوستان مبارک.



## سفر هندوستان

از مسافرت کاکایم نرم دل خان به هندوستان اینک کم و زیاد سه ماه می گذرد. با این مسافرت کاکایم همهء ما بیحد خوش شدیم که خوب شد بالاخره کاکایم به بزرگترین آرزوی زندگیش یعنی دیدار سرزمین عشق و محبت، شعر و افسانه و عشوه و کرشمه مفتخر گردید. گرچه برای بیست روز رفته بود اما همهء ما حدس زده بویم که محال است از آن همه زیبایی ها و افسونگری ها به آسانی دل کنده و بزودی به خانه و کاشانه اش برگردد.

بیچاره همیشه با دیدن فلمهای مغل اعظم، شیرین و فرهاد، سنگم و پاکیزه شب ها را به صبح می رسانید و هر باری که با هم سر می خوردیم، بعد از احوالپرسی بلا ناغه داستان فلمی را که شب پیش دیده بود، با آب و تاب برایم قصه می کرد. آنقدر فلم هندی دیده که پدر و مادر و خواهر و برادر دلیپ کمار و دارا سنگه راج کپور و امیتابه بچن را با نام و تخلص و تعداد اولادهای شان می شناسد و زبان هندی را هم نیمه و نیم کله از همین فلمهای هندی آموخته. از قصه دور نرویم دیر ماندن کاکایم در هند، برای هیچیک از اعضای خانواده و دوستانش تعجب آور نبود، او که به بهانهء کشیدن هفت و نیم کیلو چربی از

شکمش نزد داکتران هندی شتافته بود، باید بعد از بیست، بیست و پنج روز پس می آمد، ولی چون خوشبینی بیش از حد در مورد هندوستان داشت، همه فکر می کردند که هیچ امکان ندارد کاکایم به این زودی ها، پس بیاید و همانطور هم شد.

بالاخره دو روز پیش کاکایم با اندام لاغر و بدون آنهمه چربی هایی که قبلاً روی شکم خَلُوش خوابیده بود، دوباره به وطن عودت و همه اهل خانه و دوستان را مات و مبهوت ساخت. من هم فوراً بدیدنش رفتم ولی بیخی حیران شدم که چرا کاکایم اینقدر تغییر کرده. از آن چهره ۶ سرخ و سفید و کومه های گوشتی و لب خندانش اصلاً اثری باقی نمانده بود تو گوئی همه ۶ خوشی و نشاطش را در گرو ماهرویان خوبصورت هندی رها کرده و دست و دل خالی به وطن برگشته.

فکر کردم شاید کدام اتفاقی برای کاکای بیچاره ام رخ داده که آن طراوت و شادابی که قبلاً در رُخ و رخسارش برق می زد، جایش را به آفتاب سوختگی و چربی و چرکی داده زیرا واضح معلوم می شد که او این مدت را به خوشی و تفریح سپری نکرده، بلکه برعکس آثار بیماری و پریشانی به طور آشکار در جبینش خوانده می شد.

ساعتها در کنارش نشستیم، وقتیکه خوب فرصتی و رفت و آمد مهمانها تمام شد، با اخلاص و محبت فوق العاده ای که نسبت به من دارد، قصه ۶ سرگذشتش را در هند چنین آغاز کرد:

جان کاکا، به مجردیکه ویژه هندوستان را برایم دادند از خوشی در لباس هایم نمی گنجیدم زیرا می دیدم که یکی از آرزوهای بزرگ زندگی ام برآورده می

گردد. پرواز تا هندوستان را اصلاً نفهمیدم که چند ساعت بود خو بالاخره به آنجا رسیدم.

از میدان هوایی که بیرون شدم، هوای گرم و بوی تند و تیز عرق و روغن موی که از سر و روی هر هندوستانی متصاعد می شد، به استقبالم آمد و دلبدم ساخت اما باز هم برویم نیاوردم و خود را به هتل رساندم. فردای آن بدون ضیاع وقت خود را به زیارت عمارت مشهور و شاندار تاج محل رساندم. از دیدن آن بنای عظیم و با شکوه عرق در حیرت شدم، چندین قطعه عکس یادگاری هم در چهار کنج و کنار آن گرفتم. در دلم بسیار آرزو کردم کاش من هم ثروت و پول زیاد می داشتم تا در پارک زرنگار کابل یک چنین بنای تاریخی برای خانم کاکایت می ساختم و نام آنرا «قندی محل» می گذاشتم که بعد از وفات ما زیارتگاه خاص و عام می شد.

اما یکدفعه همی بد خُلقی ها و چپه شاخی های قندی گل یادم آمد، گفتم والله اگه یک خانه گلی و کلوخی هم برایش بسازم، تاج محل و قندی محل را خو چه می کنی.

دراین اثنا کاکایم آهی کشید و به فکر عمیق فرو رفت، حدس زدم در مورد خانمش قندی گل فکر می کند که چطور حق و ناحق و گاه و بیگاه بالای موضوعات خورد و ریزه بهانه می گیرد و جگرخون و عصبانی اش می سازد. کاکایم پس از لحظه ای فکر کردن چنین ادامه داد:

بلی جان کاکا از دیدن تاج محل که فارغ شدم شب را استراحت نمودم و فردای آن بدون انقضای وقت در حالیکه خواندن «یا سرور و سردارم یا خواجه»

اجمیری» همواره و بی اراده بر زبانم جاری بود، روبه اجمیر شریف کردم. آنجا که جایگاه اصلی اهل ساز و موسیقی، الله هو و ذکر و قوالی خوانی و تقریباً قبلهء پیروان طریقهء چشتیهء شریف است. به مجردیکه در شهر اجمیر رسیدم، خودرا بی حال و بی قرار تر یافتم، در کوچه ها و پس کوچه ها مثل دیوانه ها با شتاب راه می رفتم و خودرا به دربار پیر غریب نواز نزدیک می ساختم.

جان کاکا همانطور که به عجله روان بودم ناگاه در یکی از کوچه های تنگ و ناپاک، سگ ایله گردی بطور ناگهانی بالایم حمله کرد و دندانهای مُردار و میکروبی اش را بیرحمانه در نرمی ساق پای چپم فرو برد به حدی درد کرد که فغان و ناله ام را بلند ساخت و خون به شدت از آن جاری گردید. لحظه ای نشستم و بعد لنگ لنگ خودرا به یک دواخانه رساندم، زخم پایم را پانسمان کردند بعد در حالیکه از درد زیاد پایم در عذاب بودم، بالاخره افتخار شرفیابی زیارت پیر غریب نواز را حاصل نمودم.

خلق خدا را دیدم که از چهار گوشهء دنیا حضور بهم رسانیده بودند، قوالان با کلاه گک های قره قُلی مخصوص و دهن و زبان سرخ مانند خون، نعت خوانی می کردند و عده ای مدهوش و غرق در عالم لاهوت بی هوشانه و از خود رفته به دَور خود می چرخیدند و پی در پی نعره های الله هو سر می دادند.

اگر چه خیر و خیرات و صدقه در هر طرف جریان داشت اما گداها و مستحقان در امتداد دروازهء ورودی زیارت در یک صف دور و درازی به طور منظم نشسته بودند و هر شخص اگر می خواست، خیرات و صدقه اش را در قدیغه و یا دستمال همین اشخاص ریخته داخل زیارت می شد. پولداران و ثروتمندان در راه خدا

بخشش ها می کردند و نیاز مندان با اظهار شکر به درگاه خداوند و پیر غریب نواز آنرا می پذیرفتند و در حق شان دعای شکرانه بجا می آوردند.

خیل گدایان در هرطرف و هر کنج زیارت مانند کمره های ترصد، ۳۶۰ درجه دور و بر شانرا زیر نظر داشتند چنانچه به مجردیکه دستی در جیبی فرو می رفت فوراً کشف می شد که قصد دادن خیرات را دارد و آنگاه باران گدا بود که بالای آن شخص می بارید و استخوانهای قبرغه اش را طوری نرم می کردند که تا سه هفته ۶ دیگر به خود نمی آمد.

بازار فروش صنایع دستی و ماشینی، کلاه های رنگارنگ، لُنگ و لُنگی و گل های زرد و نارنجی، مجسمه های کوچک و بزرگ، انواع و اقسام نوشیدنی های سرخ و زرد و سفید و خوردنی های شور و شیرین و مرچ و مصاله دار، تعویذ نویس ها و فالبین ها و .... چنان گرم بود که نپرس چنانچه صدای فریاد و اشتهاارات شان از فاصله های بسیار دور به گوش می رسید.

جان کاکا حالت عجیبی برایم دست داده بود، بسیار هیجانی و جذباتی شده بودم، درست به یادم نبود که وضو داشتم یا نه، درد پا و گرمی بیش از حد عالم را برهم زده بود، در گوشه ۶ کم بیر و باری، بی محابا پیشانی تضرع بر زمین گذاشتم، از تماس پیشانی داغ و تب دارم با سنگ سرد فرش صحن زیارتگاه احساس لذت و آرامش کردم. برای دقایق درازی در حالیکه از شنیدن صدای رسا و خوش قوالی خوانان لذت می بردم، برای خود، مردم و وطن عزیز و داغدارم و بربادی و تباهی دشمنانش دعاها را فراوان کردم.

از خداوند خواستم که از برکت همین شخصیت هنر پرور و روشن ضمیر که پیر

دردمندان است، رویه و رفتار قندی گل را نرم تر بسازد و در راه آدمگری روانش کند زیرا از مدتیست که برای من هیچ التفاتی قایل نیست، حالا گپ از گفتار گذشته و عملاً به دشمنی آغاز کرده چنانچه حین پختن غذا، نمک و روغن را که برای چربی خون و فشار من مضر است، بی باکانه و سخاوتمندانه در درون دیگ می ریزد و هیچ در نظر نمی گیرد که خوردن نمک و روغن برای من حکم زهر را دارد.

با یاد آوری شعر شاعر که فرموده « نقش معکوس نگین از سجده می گردد راست.....» در دنیای معنوی به یاد و ذکر حضرت خداوند و اتحاف دعا به روان این شخصیت عالی‌مقام عالم اسلام نمی دانم برای چه مدتی سجده کنان غرق بودم یک زمانی متوجه شدم که شمال سرد و گوارائی، زیر بغل ها و اطراف شکم را نوازش داد. احساس کردم تمام پریشانی ها و خستگی و درد و فشار زندگی دست از سرم برداشتند که جانم را اینطور سبک تر از پیش یافتم. ولی به زودی جریان شمال در زیر بغل هایم بیشتر شد، کمی اشتباهی شدم، در همان حالت دستم را در بغلم بردم تا ببینم که شمال از کجا می آید. ناگاه یک متر از جایم بلند پریدم زیرا دیدم که کدام ظالم خدا نترس، با استفاده از بیرو بار مردم و غرق بودن من در راز و نیاز با پیر غریب نواز، جیب بغل و نیمی از پیراهنم را قیچی کرده و با خود برده است.

جان کاکا، با دیدن این حالت، درود و دعا و ثنا و پناه از یادم رفت، با شتاب به بررسی جیب هایم پرداختم با کمال تأسف دیدم که دار و ندارم که در همان جیب زیر بغلم بوده، به سرقت رفته، چهار طرف را به دقت از نظر گذراندیم،

دیدم در بین بیابان ریگ پالیدن آسان تر از یافتن آن کیسه بُر خدا نترس در آن جمعیت بی سر و انتها است. زمین از زیر پا و آسمان از بالای سرم رفت، مایوسانه در گوشه ای نشستم تا یک راه و چاره ای برایم بیابم اما بد بختانه که در مُلک بیگانه شش جهت بیکیسی و من تنهای تنها. هر چه فکر کردم حتی یکنفر را هم در تمام هندوستان نمی شناختم، یک پول هم برایم نمانده بود تا یک مکالمهء مختصر تلفونی با خودت و یا خانواده ام بنمایم و خودت و قندی گل را از حال و روزم با خبر بسازم.

تا شام تار به حال زارم فکر کردم، در تحت فشار زیاد گرسنگی از یکسو و خستگی و درماندگی و درد پا از طرف دیگر، ناگاه این خواندن فلم مغل اعظم تسلی بخش دل افگارم شد که: «پیار کیا تو درنا کیا».

یعنی حالا که در راه عشق به هندوستان قدم نهاده ای، این پیش آمد ها را باید قبول کرد، با اندکی فکرو چاره اندیشی، یگانه راه حل مشکلم را در این یافتم که در صف گدایان نزدیک دروازه که در اول ورودم چند روپیه در آنجا خیرات داده بودم، جایی برایم پیدا کنم زیرا نزدیک بود از گرسنگی ضعف کنم.

بدین ترتیب در مُلک مسافری در عالم بی پولی و بی کسی دونیم، سه ماه را با شکم گرسنه در صف گدایان سپری کردم. روزانه با وجودیکه شش نوع غذای تلخ، تند، شور، شیرین و بی نمک نوش جان می کردم اما بازهم گرسنه می بودم. تا اینکه درست یادم نیس پس از دونیم سه ماه ، بالاخره یکروز چشم یک بندهء خدا که از شهر خود ما بود بمن افتاد و مرا شناخت. او با شنیدن داستان غم انگیزم در حالیکه خیلی دلش برایم سوخته بود، بالایم اعتماد کرده مقداری پول

برایم قرض داد تا خود را به اینجا رساندم.  
بعد از آن روزی که کاکایم از هند برگشته، تا کنون نه کدام فلم هندی دیده و  
نه از تاج محل و نه از خواجه اجمیر قصه و حکایتی برای گفتن دارد. اما انکار  
نمی کند و همیشه می گوید که از برکت گدایی در پیش دروازه ۶ حضرت خواجه ۶  
اجمیر، چربی های شکمش اگر سه برابر همینقدر هم می بود مفت و مجانی و  
بدون کدام عملیات آب می شد.

پایان ( ۲۰۱۴ کندهار )



## بحث سرود ملی

از دعوت مجلل و ضیافت مفصل منزل آقای نرم دل خان خاطره ای دارم که تا ابد فراموش جهاز هاضمه و حافظه ام نخواهد شد، میز طویل و عریض غذاخوری زیر انواع و اقسام اطعمه و اشربهء داخلی و خارجی کمر خم کرده بود. از مرغ بریان گرفته تا بورانی بادنجان و کباب چوپان و بولانی گندنه و کدو و آشک و سیمیان، قورمه و سبزی و پلو و چلو و دو پیازه و ماهی بریان... خلاصه چه بود که در سر میز و دسترخوان آنشب نرم دل خان غیر حاضر بود.

پری جان همسر خوش سلیقه ، شیرین زبان و موطلائی آقای نرم دل خان به بهانهٔ عزت داری و پذیرایی مهمانها، در واقعیت کمالات و مهارت انگشتانش را در رشتهٔ پخت و پز نیز بر رخ ما کشیده بود زیرا هرچه نباشد پری جان نیمی از عمر گران قیمتش را در خارجه گذشتانده و به اصطلاح از کمر به بالا اروپایی مشرب است . و آنشب ضمن اینکه لحظه ای به زمین نمی نشست، یکایک مهمانان را مرتباً و مکرراً به تعرفاتی چون نوش جان بفرمایین، بگیرن شما ره بخدا و بنوشین، دعوت می نمود و رسم مهمان نوازی بجا می کرد.

پس از آنکه برنامه خورد و نوش به پایان رسید مهمانها هر کدام در چوکی ها و کوچهای مخملین سالون خودرا جابجا نموده به نشخوار آغاز کردند. ترکیب مجلس معجونی بود از فضلا، ادبا و اهل خبره! که ماشاءالله هر کدام نسبت بدیگر بیشتر از یک کیلو مغز و عقل و فراست و ذکاوت درکنج و کنار جمجمه ذخیره داشتند و در هیچ رشته تن به فلک نمی دادند. بجز این هیچ مدان کم بغل و عاجز که کنج خلوت و کم نوری را برای نشستن مناسب حال و روزم دانستم، دیگران همه بالاتر از یکدیگر در جاهاییکه مناسب شوکت و منزلت شان بود خود را مانند گربه ها در آغوش کوچ های نرمتر از پر قوی نرم دل خان رها کرده بودند.

آقای نرم دل خان شخصاً یک آدم بسیار نرم دل است و در عین حال شکم بسیار نرم و خَلوهم دارد زیرا چهل و چند سال تناول غذاهای هوسانه و لذیذانه، دستپخت پری خانم، هفت طبقه چربی خالص را روی شکم نرم دل خان چنان دایمی و لابلا خوابانیده که آب کردن آن نه تنها از قدرت داکترها، بلکه حتی از عهده متخصصین چربی کشی نیز بیرون است و آن شب هر باری که آن محترم روی اندکترین موضوعی می خندید، لرزش فنرهای نرم شکمش توجه هر بیننده را جلب می نمود و به خنده می انداخت.

بهر حال بعد ازینکه غذاهای لذیذ و رنگارنگ خورده شد و حال همه را بجا آورد، عده ای آشکارا و جمعی هم از روی رعایت ادب، بشکل قاچاقی مصروف پاک کاری و بیلچه زنی درزهای دندانهای شان شدند تا از آخرین ذره های گیرمانده کباب در آنجا نیز محروم نمانده و کام دل گیرند.

طبق معمول هر مهمانی، درین جا نیز جر و بحث روی مسایل مختلف کم کم آغاز شد و بزودی نام مبارک افغانستان در وسط میدان مباحثه افتاد و ابراز نظر ها و تیوری آفرینی ها در مورد وقایع و حوادث و سرنوشت این یتیم مادر مرده

آغاز گردید.

کسیکه ادعا می کرد بیشتر از دیگران رنج و درد فراوان از رژیمهای گذشته کشیده آقای کله خشک بود که یکرنگ می گفت:

- رژیم فعلی از رژیمهای گذشته هزار مرتبه بهتر است باید خدا را شاکر باشیم که حالا نام خدا دارای همه چیز هستیم: مکتب، سینما، تلویزیون، ساز و موسیقی، پولیس و اردوی ملی مجهز و اینه یک خوشخبری که سرود ملی هم داریم و نام خدا چه خوب یک سرود ملی به سر و لی برابر که مه تا حالی جک شه نه شنیدیم.

کله خشک که معلوم می شد در سر و کله اش هر چیز بقدر کافی موجود است بجز مغز آدم، تا خواست دم بگیرد و با یک قورت چای گلو تر کند، آقای شیرین گفتار که تا آنوقت تا ناف در کوچ فرو رفته بود یکبار مانند بقه جستی زد و رشته سخن را از هوا قاپید:

- با آغای کله خشک در دیگر موارد هم عقیده استم اما عرض کنم همی سرود ملی ره که ساخته اند، به مزاجم چندان خوب نخورد، اول اینکه در خارج ساخته شده و دوم اینکه درست فهمیده نتانستم که چرا و به چه خاطر نام اقوم را یاد کرده، بنظر مه ده سرود ملی یاد کدن نام اقوام چه ضرور اس، ای وطن خو از تمام کسایست که دران زندگی می کنند. بناءً بنظر مه اگه از دوره های چپه کو و راسته کوی چند سال آخر بگذریم بهترین سرود ملی در وقت مجاهدین ساخته شده بود که هم ملی بود و هم اسلامی و هم جهادی.

درین هنگام آقای شمشیر خان صدایش را بلند کرد و با لهجه خاص و تندی فرموده های آقای شیرین گفتار را رد کرده گفت:

- برادرا شاید که حکومت کمونست ها را یکی تان هم خوش نداشته باشین و بگوین وطنه برباد کدن و فروختن و قتل عام کدن اما از حق تیر نشویم سرود ملی را که ساخته بودند از نظر من با کمپوز بسیار عصری و انترناسیونالیستی خیلی پر معنی و مترقی هم بود، بخصوص حرارت و گرمی هم دران شامل بود و تاکید می کرد که گرم شه لا گرم شه او گرم شه ... و گرمی را همه خوش داشتند مخصوصاً در زمستانها که برای یک گیلن تیل مردم سه ساعت پیشروی تانک تیل دهمزنگ می نشستند و آخر با گیلنه خالی دوباره بخانه برمی گشتند.
- این فرموده مختصر و نیمه انقلابی شمشیر خان آتش غضب را در دل آقای قویدل که سرش را مانند سردار داود از بیخ و ریشه تراشیده بود مشتعل ساخت. آقای قویدل مشتش را محکم بالای میز چایخوری کوبید و با آواز مدهش و بلندی فریاد زد:
- این دیگر خیانت ملی اس که یک رژیم دست نشانده و مزدوره تاریف کنیم، همه باید با ما هم نظر باشند که سرود ملی دوره ۶ داود خانی در تاریخ ما بی نظیر اس و باز کسی مانند آنرا ساخته نمیتانه. همه شاهد هستند که داود خان افغانستان را همیشه آباد می خواست ، اگر او را موقع می دادند نام گشنگی و تشنگی را دیگر در وطن نمی شنیدیم اما صد افسوس که وزیر جنگ خود کسی ره مقرر کده بود که ده سه سرخانه چلم هم نشه نمی شد.
- درین وقت که گرمی و حرارت مجلس هم از سی و پنج درجه بلند تر شده بود میرزا دلدار که نسبت قلنج معده و کمبود دو سه دندان در الاشه چپ نتوانسته بود از سفره ۶ رنگین آنشب بطور لازم کام دل گیرد با صدای لرزانش گفت:

- اگر چه در رژیم شاهی نسبت راپورهای نادرست مخالفینم سه ماه را در زندان دهمزنگ بندی بودم که قلنج معده و بواسیر ره هم از همونجه پیدا کدم و هیچ خاطرهٔ خوش از ان دوره ندارم اما سرود ملی ظاهرشاهی بنظر این مامور متجرب دولت سرود خوب بود که حتی چهل سال دوام کرد و میرمن رخشانه، میرمن پروین، قمرگل و ناهید هم دران آواز کشیده بودند. چه وختهایی و چه خاطراتی بود.

با شنیدن این معلومات میرزا دلدار چای در گلوی شربت خان پرید، او که به احترام نام شیرینش یک کلمهٔ تلخ هم بکسی نمی گفت ناطاقت شد و رویش را بسوی میرزا دلدار دَوَر داده گفت:

- اگر میرزا صاحب مرا ببخشند میخوام عرض کنم که در زمان شاه سرود ملی نداشتیم بلکه در آنزمان پاچاهی سلام داشتیم که یک چیزی بود بدون آواز و بی سُر و بی لَی، یک چیزی شبیه شولهٔ شیرین بود که آدم را بد هضم هم نمی کرد، در بین پیر، جوان و مذکر و مؤنث یک ذره خریدار نداشت و ازبس خواب آور بود هر شب ساعت ۱۲ بجه در ختم پروگرام رادیوافغانستان پخش می شد و بعد از او ده تمام شار کابل پشه هم پر نمی زد.

اینبار نوبت آقای پیغور رسید او که نسبت نداشتن تناظر موقعیت چشمها همگونی دید نداشت همیشه با یکنفر صحبت می کرد ولی دو نفر را مصروف نگه می داشت، آقای پیغور دو سه بار گلو صاف کرد و گفت:

- اگه از حق نگذریم دورهٔ طلایی تاریخ ما عصر امیر امان الله غازی است که غازی مرد هم استقلال ما را گرفت وهم سرود ملی عصر ایشان که از کمپوزهای خاص

محمود طرزی و استاد قاسم بود تا حال در جهان ساخته نشده. یاد استاد قاسم زنده باد که چه خوب میخواند:

گر ندانی غیرت افغانیم - چون بمیدان آمدی می دانیم

فرمودهٔ اخیر آقای پیغور همه را بخنده آورد زیرا این گپ برای همه تازگی داشت که محمود طرزی آن شاعر و ژورنالیست روشنفکر با استاد قاسم مرحوم آواز خوان بینظیر دوران، کمپوز مشترک ساخته باشند. بدون شک آن دو شخصیت ارزشمند بودند اما نسبت تفاوت‌هایی که در مسلک و رشته کاری شان وجود داشت، شاید کمپوز باهم نساخته باشند. مگر چون آقای پیغور ادعا می کرد که پدر کلان مرحومش جارچی خاص شاهی در عصر اعلیحضرت امان الله خان بوده، لذا بر گفتارش پافشاری می کرد و برای اثبات ادعایش حاضر بود قسم و قرآن یاد کند.

دانشمند دیگری که تا ایندم نسبت کوتاهی قد و پاها، مانند ملخ از چوکی اش آویزان بود خود را کمی جمع و جور کرد تا از قافله پس نمانده و توصیف مختصری از سرود ملی عصر امیر عبدالرحمن خان ارائه دهد که بدون وقفه از طرف آقای لیاقت علی خان جواب دندان شکن یافت .

- آقای لیاقت علی خان ضمن اینکه عبدالرحمن خان را یک آدم دیوانه و سنگدل معرفی کرد اظهار داشت که آن جلاد تا روزانه یک چارک چشم هزاره ها را نمی کشید شبانه خوابش نمی برد. او اصلاً در قصهٔ سرود مرود نبود لیکن اگر از سرود ملی حرف می زنیم باید از یاد نبریم که سرود ملی عصر امیر دوست محمد خان در بین همه بهترین بود . به این علت که دران زمان شعر وشاعری چندان رواج نداشت، امیر موصوف خودش تنبور می نواخت و چار بیتی های وطنی را

با آن زمزمه می کرد. اینرا می گویند سرود ملی که توسط امیر و رهبر یک مملکت خوانده شود آنهم با تنبور و چاربیتی وطنی.

بعد از ختم صحبت عالمانه ۶ لیاقت علی خان! سکوت مطلق در سالون حکمفرما شد، همه در افکار گوناگون غرق شده بودند، شاید فکر می کردند و حسد می خوردند که لیاقت علی خان این معلومات بکر و دست اول را از کدام تاریخ دست نخورده کشف کرده که دیگران تا حالا از آن بیخبر مانده اند.

من درین میان راهم را گم کرده وحیران شده بودم که دستپخت خوشمزه ۶ پری خانم تا چه اندازه فکر و عقل همه را به تحرک انداخته که هر یک با معده های تخته باز و جنگله بلند چگونه تیوری می آفرینند و چه علمی نیست که نمی ریزند.

فکر کردم که اگر شب کوتاهی نکند شکی نیست که بحث سرود ملی همینطور به سیستم ریورس!! ثمه به ثمه الی دوره ۶ هخامنشی ها به بررسی گرفته شود زیرا مهمانان امشب نام خدا هر کدام در ساحه ۶ سیاست، تاریخ و ادبیات افلاطون و سقراط را هم به شاگردی نمی پذیرند. من به پیروی از ارشاد شاعر: «همان بهتر که دست بی هنر در آستین باشد» خودرا قطره ای حساب کرده ثواب دیدم دم نزنم و تنها گوش فرا دهم که دادم.

سکوت همچنان حکمفرما بود که ناگاه پرخوری کارش را کرد و در اثر تعاملات کیمیای و فزیک خوراکه باب شور و شیرین و تند و تیز و زیاده نویسی، قلنج معده ۶ میرزا دلدار تور خورد و با یک جست سریع نیمی از خوردگی ها را در روی قالین ابریشمی پری خانم و نیم دیگرش را با مهارت در جیب راست کرتی پلو خوری لیاقت علیخان که در پهلویش نشسته بود تخلیه کرد.

با این رویداد صحنه ۶ دیگری آغاز شد، در عین زمانیکه مشاجره ۶ نامناسب لفظی بین آن دو طرف معامله اوج گرفته بود، راپور کثیف شدن قالین ابریشمی به پری

خانم رسید و نرمدل خان در حالیکه از یکطرف نمی خواست مهمانهایش آزرده خاطر شوند و از سوی دیگر از ترس پری خانم رنگش مثل گچ سفید پریده بود، مانند موش غار می پالید و جای برای پنهان شدن نمی یافت.

من که خنده ام را در همچو حالات نمی توانم نگهدارم، عاقبت بحث سرود ملی را بسیار خطرناک ارزیابی کرده با خود گفتم چه سیه بخت است مادر میهن که درد و مصیبت جانکاهی روح و روانش را می سوزاند، اما فرزندان از حال بی خبرش صرف با تظاهر در عالم بیخبری و بی دانشی و آنهم با شکم های پر و سرهای نیمه گرم، این گونه فلسفه و سفسطه بافی ها را صرف در محافل و مهمانی ها و فقط برای اظهار فضل بر یکدیگر، بمیدان می کشند.

با پریشان شدن و برهم خوردن مجلس و حادثهٔ مضحکی که رخ داد، حالت عجیبی داشتم اما پیش از آغاز کارروایی پری خانم و قبل از اینکه گرده هایم از زور خنده بگد دو پای دیگر قرض و از خانه فرار کردم.

اینکه در آن خانه آنشب دیگر چه اتفاق افتاد و از ترس پری خانم چند کیلو چربی از شکم نرمدل خان آب شد، تا حال اطلاع مؤثق در دست ندارم.

پایان

ملبورن - استرالیا - فبروری ۲۰۱۲



## بکمیریدش که کنج اس بخدا!

دزدی از بیت المال، خالی ساختن جیب های مردم یعنی رشوت گیری تحت نام های بخششی، شیرینی و حق الزحمه وحیف و میل کمکهای جامعه جهانی و دارایی های دولتی در کشور به میزانی بلند رفته که اگر فرد با وجدانی پیدا شود و این کارها را نکند، مانند توپ فوتبال طوری شوتش می کنند که دیگر روی میدان را نبیند.

این وضعیت شرمناک بعضی انجمن های عیب جو و نظاره گر جهان را وادار ساخت که کشور ما را از لحاظ فساد اداری، رشوت و دزدی و چور چورکان، در سطح جهان سوم نمره بسازد. گرچه به نظر من همانجا هم کدام قران و تنگه تا و بالا شده و درجه ۶ کدام کشور دیگر را به افغانستان داده اند وگرنه شاید مفسد درجه اول در بین تمام کشور های جهان، ما می شدیم چون بخود ما خوبتر از دیگران معلوم است که چه حال است یعنی از چپراسی گرفته تا رئیس جمهور هر کدام شان به سهم و اندازه شان در فساد سهم دارند.

اینکه در مورد کشور ما بالاخره همه جهان و مردم کشور به این نتیجه رسیدند

که فساد و بی‌بازخواستی در ادارات دولتی بحدیست که در تاریخ نظیر نداشته، یک مطلبی به یادم آمد که سالها قبل در کتابی با طرز نوشتار قدیمی و بسیار زیبا خوانده بودم و متأسفانه به علت گذشت زمان و دلایل متعدد دیگر، نام کتاب و جزئیات بیشتر آن فراموشم شده ناچار تنها به بیان قصه، به قلم خودم می‌پردازم که در شرایط کنونی خالی از دلچسپی نخواهد بود. قصه ازینقرار است:

«گویند در زمان یکی از خلفای اموی (از جمله هارون، مامون و امین الرشید یکی شان بوده) که عیش و عیاشی دربار خلیفه به حد افراط رسیده بود، در نتیجه آن مصارف دولت و دولتمردان بلند رفت و خزانه خلیفه یا بیت المال در حال خالی شدن بود. وزرای کاردان و اراکین دولتی فرا خوانده شدند تا بخاطر جمع آوری پول و پر کردن بیت المال راه حلی بیابند. پس از جر و بحث‌ها و مذاکرات فراوان، در پهلوی سایر تصامیم، یک راه چاره هم این را دانستند که از هر شخص معیوب در علاقه تحت فرمانروائی، مبلغ پنج دینار بطور جریمه و یا مالیه جمع آوری شود.

قانون تصویب و فوراً بگوش خاص و عام رسانیده شد، مامورین خدا نترس و بیرحم بزودی برای این کار در هر منطقه گماشته شدند که در طول روز در شهر، بازار و کوچه‌ها گشت و گذار نموده، اشخاص معیوب و معلول را پنج دینار جریمه نقدی نمایند.

یکی ازین مامورین در یک شهر شخصی را از دور دید که یک چشمش کور است. نزدش رفت و گفت بخاطر کوری چشمت باید پنج دینار به خزانه دولت جریمه بدهی. هله زود شو. مرد یک چشمه وار خطا شد و گفت:

- ممممه ننانن خخخخوردن خخخخوده ندارم، پول جججریمه ره از کککککککجا کنم؟

مامور گفت :

- خو اینه تتله هم هستی پس دو جریمه یعنی ده دینار باید بپردازی.
- چون شخص پول نداشت اعصاب خرابی کرد بناءً مامور با او بنای دست اندازی را گذاشت، دفعتاً مامور موصوف متوجه شد که یک دست شخص نیز فلج است بناءً بیچاره را پانزده دینار جریمه کرد و به تلاشی جیب های وی شروع نمود. در اثر دست اندازی و کش و گیر، دفعتاً کلاه مرد مظلوم از سرش افتاد مامور فریاد زد:
- اینه کل هم هستی پنج دینار دیگه، زود شو بیست دینار بده وگرنه بندی ات می کنم.
- مرد که دید با شخص بسیار ظالم و خدا نترسی روبرو است تا هوش مامور طرف دیگر شد فوراً بنای گریز را گذاشت تا از دست این ظالم خود را نجات دهد. اینبار مامور دید که یک پای شخص هم لنگ است.
- مرد لنگ لنگان در حال گریز بود و مامور بالای کسانیکه نزدیک آن شخص در حال فرار بودند صدا می زد:
- بگیریدش که گنج اس بخدا گنج!!!»
- حالا که می بینم، کارمندان بیرحم دولت مانند همان مامورین جمع آوری مالیه چون کرمهای قبرستان بجان مردم بدبخت، نادار، بیچاره که هرکدام ده نوع مشکل اقتصادی و فامیلی دارند چسپیده، پوست و گوشت شانرا می خورند و به هر بهانه و وسیله ای که ممکن است آنها را بدون انجام کدام عمل جرمی، جریمه کرده می روند.

همینطوریکه داستان بالا از زمان خلفای اموی یعنی حدود چهارده صد سال قبل تا کنون در سینه‌ء تاریخ حفظ مانده و حالا بطور استهزاء از آن یاد می‌شود، کارنامه‌های دولتمردان خاین امروزی هم در آینده برای سالهای سال مورد قضاوت و تمسخر فرزندان آینده‌ء این خاک قرار خواهد گرفت. مؤرخین خواهند نوشت:

در آن زمان که شخصی بنام حامد کرزی ۱۳ سال حکمرانی کرد، در طول این مدت، کشور های دنیا بخاطر بهبود زیر بناهای اقتصادی و اجتماعی افغانستان بلیون ها دالر کمک کردند ولی ۸۰ فیصد این کمکها را حامد کرزی با رفیقان نزدیک و اعضای خانواده اش به حساب های بانکی خود شان ریخته دزدی کردند و در بهبود وضع مردم بیچاره و غریب و ساختمان زیر بناهای اقتصادی کشور کوچکترین کاری صورت نگرفت.

بعد از حامد کرزی انتخابات شد و درین انتخابات از بس تقلب شد، از سی میلیون نفوس کشور پنجاه میلیون رای جمع شد و در نتیجه پس از جنجالها و کشمکش های چند ماهه و نارضایتی های کاندیدها، شخص خیر خواهی از امریکا در طیاره سوار شده آمد و قدرت را به دو کاندید بنام های اشرف غنی و عبدالله که هر دویش داکتر بودند تقسیم نمود و غایله فرو نشست. با کار روایی هایی این دو شخص در ظرف دو سال اول، افغانستان یکی از جمله‌ء سه فاسد ترین کشور جهان شناخته شد باقی شما قضاوت کنید...»

و بیچاره این نوه و نبیره‌ء اینها خواهند بود که باید رنج طعن، لعن، کنایه و نیش زبان دیگران را در مورد پدران و نیاکان خدانیا مرز شان متحمل شوند.

افسوس به حال اینها. هـــــه ؟ !!

پایان

## آروسی غلام نبی

غلام نبی یکی از عجایب قریهء ما بود، اندام گوشتی نامتناسب و بی دَول داشت، از مادر همینطور کتیه و سوتیه و بی قاعده زائیده شده بود. بیچاره اگرچه روی مکتب و معلم را ندیده و فرق الف و ب را نمی دانست لیکن مانند فلاسفهء یونان قدیم سرش طاس طاس بود و تار موئی در آن گنبد خالی دیده نمی شد. دندانهای برآمدهء پیشرو با چشمهای پندیده اش هیچ تناسب نداشت و بسیار بد نمود جلوه اش می داد. چاق و چله بود، از بس زیاد میخورد و هیچ سیر نمی شد همه از روی ریشخند لقب دشمن دسترخوان را مفت و مجانی برایش داده بودند.

از روزیکه دست چپ و راست خود را شناخته بود، در خانهء جلاد خان به صفت مزدور کار می کرد. در حقیقت با زن و مرد آن خانه چنان مزج شده بود که گویی جزئی از آن خانواده است. اما اینطور هم نبود، بیچاره صرف نوکر خانه بود چنانچه در وقت نان همیشه بعد از اینکه دست های همه را می شست و کاسه ها و بشقاب های غذا را در روی دسترخوان می چید، به تنهایی در یک گوشه ای نشست و غذای خودش را به عجله می خورد تا در آخر در جمع آوری ظروف نان

و سایر کارها پسمان نشود.

غلام نبی با این زندگی عادت کرده بود، دلخوشی اش این بود که در هر عید و برات جلاد خان که یک آدم بسیار بد خو و در عین حال ممسک بود، اگر به خوی می بود، یک جوهره کالای نواز تکه‌ء ساخت نساجی وطنی برایش جور می کرد و یا گاهی هم لباسهای کهنه‌ء خود را برایش می داد تا آنها را بپوشد. اما کهنه های جلادخان، به جان غلام نبی بیچاره هیچ نمود نمی داد زیرا قد و آستین هایش دراز می بود و اکثراً موجب پرزه پرانی و آزار و اذیت دیگر بچه ها را فراهم می ساخت.

سالها پیهم سپری می شد و نبی از بچگی به نوجوانی و از نوجوانی به جوانی رسید، و تارهای ریش و بروت اینجا و آنجا، بطور نامرتب در لب و رویش نمایان گشت ولی این امر هیچ مشکلی برای نبی ایجاد نمی کرد زیرا او برای دو خانم و دخترهای جوان جلاد خان کاملاً محرم بود. بیچاره از بس مصروف کار و بار خود بود برای سر خاراندن هم وقت نداشت چه حاجت به فکر کردن درباره‌ء زن های جوان و دخترهای شوخ جلاد خان.

با گذشت سالها و بیشتر شدن جار و جنجال قلعه‌ء بزرگ جلادخان، مهمانی های وقت و ناوقت، اضافه شدن چند رأس مواشی و غیره و در کنار اینها مسأله‌ء مردم داری و هم چشمی، جلاد خان را به این فکر انداخت تا برای نبی زن بگیرد زیرا در این کار دو فایده برایش متصور بود:

- یکی اینکه برای پیشبرد بهتر کارهای خانه و دست پیشی با عیال جلاد خان یک مددگار زنانه تدارک می شد.

- دیگر اینکه در تمام قریه و گرد و نواح آوازه‌ء جوانمردی و کاکه گی اش پخش و پراکنده می گردید که جلاد خان برای نوکرش زن گرفت.

جلاد خان پس از صلاح و مشوره با خانم دلخواهش، به این نتیجه رسید که ببو دختر خانه ماندهء لالا شمسو، بهترین انتخاب خواهد بود. بیچاره ببو چون غیر از یک پدر پیر دیگرهیچ کس و کوی و خریدار نداشت، بدون کدام مراسم خاص و با شرایط بسیار سهل در جمع غلام نبی قید شد و جلاد خان هم بخاطر رعایت رسم و رواج و هم برای فراهم نمودن یک تفریح برای خود و خانواده اش، سر رشتهء یک عروسی مختصر را برای غلام نبی و ببو گرفت و اهالی قریه را بشمول ملا و مطرب با یک کشمش پلو مزه دار قدردانی نمود.

غلام نبی در شب عروسی اش اگرچه یک جوهر لباس نو پوشیده بود اما بازهم همانطور خشره و بی سلیقه معلوم می شد. مردم نان شب را خوردند، در حالیکه در خانهء زنانه هم آواز دایره و آواز خوانی و چک چک بلند بود، در بخش مردها، دلاک قریه با دو پسرش آرمونیه و دُهل شانرا به صدا آوردند.

غلام نبی که در زندگی اش امشب اولین باری بود که بیکارنشسته بود و دیگران کار و خدمت می کردند، خود را در موقف پادشاه و حتی بهتر و بلندتر از پادشاه فکر می کرد و لب و دهن پر از دندانهای برآمده و زرد رنگش از خوشی پیش نمی آمد. ساز شروع بود و نوجوانان هم مسلک و هم سویهء نبی که در قریه به صفت مزدور با این و آن کار می کردند، با النوبه با شور دادن سر و باسن در میدان، مجرای داده کوفت دل های شانرا بیرون کردند.

درین هنگام فکر شیطانی جلادخان گُل کرد و به یکی از بچه ها اشاره کرد که غلام نبی را برای رقص بخیزند. نبی که در مقابل اوامر جلادخان کاملاً مطیع بود و از او سخت هم می ترسید، اگرچه در رقص و مستی یک ذره هم دسترسی و تجربه نداشت، اما چون امشب دلش شوق داشت، چندان بی میل هم نبود، از سوی دیگر انکار از امر بادارش را یک نوع حق ناشناسی دانست بناءً بسم الله گفته به میدان گد شد.

ابتدا با کمی شرم و کم رویی، حرکاتی شبیه بوزینه انجام داد و دستها را به چپ و راست جنباند که جلاد خان و همه اهل مجلس را از خنده زیاد گرفته کفک ساخت، اما بزودی با دیدن تشویق های بادارش و دیگر بینندگان، جرأتش بیشتر شد و مانند شادی، حسابی به جست و خیز و خم و چم آغاز کرد، چرخ زد و چرخ زد، آنقدر چرخید که بجز جلاد خان، دیگر اهل مجلس از نظرش ناپدید شدند، تنها جلادخان را می دید که برایش کف می زد و می خندید، این کار او را بیشتر تشویق کرد که بچرخد.

اما ناگهان حالش دگرگون شد و سرش به چرخش افتاد، کنترلش را از دست داد و با تنه گوشتی و پخسه ماندش از پشت بالای آرمونیه دلاک افتاد و آنرا از میان دونیم کرد، فغان و فریاد و دَو و دشنام دلاک و پسرش بلند شد و ساز خاموش گردید. غلام نبی از زمین بلند شد ولی اینبار از سر چرخشی زیاد تعادلش را کنترل نتوانست و با تمام تنه و توشه اش مانند پره کوه بالای دست راست جلاد خان افتاد و بند دست آن مرد موی بینی و نازک طبیعت را از دو جای شکستند که از اثر درد زیاد، فغان و ناله اش را به آسمان بلند کرد و در یک لحظه خوشی عروسی به غم و ماتم مبدل گردید.

غلام نبی بیچاره در شب عروسی خود بعد از اینکه از طرف برادر و پسر جلاد خان به نرخ ولسی جرگه لت و کوب شد، لنگ لنگان راهی اطاق محقر خود در کنج حویلی قلعه، جاییکه عروسش منتظرش بود شد تا بلکه با دلسوزی و محبت ببو پندیدگیهای جسمی و روانی اش کمی علاج گردد. جانسخت درد داشت اما از اینکه مفت و رایگان صاحب زن و یک همراز و غمخوار شده بود شکر خدا را به جا کرد. دست جلاد خان برای سه هفته در پانسمان قرار داشت درین مدت در کنار دیگر کارها و مصروفیت ها، تشناب بردن و کارهای خورد و ریزه شخصی دیگر او هم به دوش نبی بود.



نبی از آن پس هرگاهیکه تنها می بود، در خانه، در طویله و حتی در کناراب هم بدون دُهل و ساز رقص و خم و چم را با خود تمرین می کرد تا در آینده در بین سیال و رقیب اینطور بی عزت و بی آبرو نشود. پایان (۲۰۱۳)

## هپی برت دی! (سالگره مبارک)

یکی دو ماه می شد که از کاکا عبدل هیچ خبر نداشتیم، نی در نماز جمعه حاضر می شد و نه در روزهای آفتابی در پارک همراهی اولاد هایش و نه در مغازه ها و فروشگاه های بزرگ.

کاکا عبدل از همو ریش سفیدهای دل زنده است که در پهلوی ادای پنج وقت نماز و ختم و تراویح، ده یگان لب بحر هم خوده می رسانه و از هوای گوارا و مناظر دلچسپ و دیدنی آنجا خوده بی بهره نمی مانه. یگان باربکیو و کباب در پارک ها و تفریحگاه ها هم در پروگرامهای هفته وارش جای خوده داره.

در فروشگاه های بزرگ آنقدر علاقه داره که اگه ساعت ده قبل از ظهر از یک دروازه اش داخل شد، ساعت شش عصر بدون اینکه چیزی خریداری کرده باشه، از دروازه ۶ دیگرش می برایه اما از نرخ و نوا و انواع و اقسام تولیدات جدید و کلاسیک معلوماتش را به اصطلاح اپدیت می کنه. حتی بیکروز با گوشهای گنهکارم شنیدم که گفت:

- برادر زاده میفامی ده فلان مغازه بیست و چار قسم لب سیرین و رنگ ناخن به رنگ سرخ وجود داره. فکر کردم کاکا چقدر وقت را در پیشروی الماری لبسیرین ها سپری کرده تا شمار آنها را بخود معلوم کند!

غیبت یک و نیم دو ماهه کاکا عبدل بسیار غیر مترقبه بود، ناچار بخاطر رعایت شرط دوستی و وطنداری، یکروز پس از ختم کار غافل رفتم خانه شان و دروازه را تک تک کردم. دخترک نیمچه اش دروازه را برویم باز کرد و پس از سلام به سالون رهنمایی ام نمود.

دو سه دقیقه نگذشته بود که کاکا عبدل تشریف آورد و با همان صمیمیت و محبت همیشگی مرا در آغوش گرفت و باهم مصافحه نمودیم. از دیدن تغییرات جالب در چهره اش، متعجب شدم وقتی خوب دقت کردم دیدم ریش کاکا از نصف کمتر و ابروها هم چیده شده که اینهمه دگرگونی براستی چهره کاکا عبدل را یک قسم عجیب نشان می داد.

به زودی به تعجبم پایان داد و قصه را اینطور شروع کرد:

- تو خو برادر زاده ام هستی، از تو چه پنهان، ماه گذشته کاکایت به سن شصت و هشت سالگی قدم گذاشت. اگرچه خدا می دانه که ده کدام سال و کدام روز تولد شدیم، ده افغانستان ای گپا رواج نبود، خو اولاد ها یک تاریخه بریم جور کدن و هر سال ده همو روز سالگره ۶ تولد مره جشن می گیرند.

ماه پیش یکروز ده پینکی پیشین خوب غرق خو بودم که جیمی پسرک خوردم ( نام اصلی اش جمعه گل است)، از خواب بیدارم کرد و از دستم گرفته کشان کشان مره برد ده سر میز نان خوری ده آشپزخانه. ده سر میز عزیز کاکا، چندین قسم چاکلیت و چپس و کیک و کلچه را مانده بودند و در جایی که یک کیک کلان آبی را مانده و ۶۸ دانه شمع ره در آن چُخ کده بودند، مره سر چوکی شانندن و خاندن «هپی برت دی تو یو» ره بریم شروع کردند.

کاکا عبدل که از دیدن چهره اش هر بار خنده ام می گرفت، مکشی کرد و ادامه داد:

جان کاکا، چشم‌هایم هنوز هم ده خُو بود و پس ازیکه خاندن خلاص شد، بالايم چک چک کدن و دخترک خوردم بریم گفت که شمع ها ره به عجله پف کو. مه تا خوده خم کدم که شصت و هشت دانه شمع ره یک پُف صحیح کنم که همه اش گُل شوند، ناگهان مثلیکه لاندی کرده باشی، اطاقه یکدم پشم بوی شد و ده یک ثانیه ده روی کاکایت نه ابرو ماند و نه ریش و نه بروت، تمامش ده یک لمبه سوخت.

اینه جان کاکا ده ای پس پیری، ای بچا ایطور کار ده حقم کدن که یک و نیم ماه میشه ده خانه قیدی و بندی ماندیم.

نقص کار ده اینجه اس آدم که پیر شد جایکه باید بی موی باشد، درانجا حق و ناحق موی می روید و جاهایی از بدن که باید در آن موی بروید، کل می ماند. به ای خاطر نشو و نموی ریش و بروت هایم هم آهسته شده نمی دانم چقدر وقت دیگه ره ده خانه تیر خاد کدم.

یک دو گیللاس چای را با شنیدن قصهء جالب و تراژیدی کاکا عبدل به سر بالا کدم و وقت خدا حافظی تأکید کرد که تا جور شدن سر و صورتش از موضوع به کسی چیزی نگوییم.

من هم این طنز را اینه حالی می نویسم که خبر دادند ریش و بروت کاکا عبدل دوباره تخت شده و مه در وعده ام که با کاکا داده بودم، ملامت و خلاف نمی شم.

اما مه هم حالی بلد شدم سال آینده بعد از سالگره، باز یک احوالسه می گیرم.

پایان - ۲۰۱۵

## عاشقی خیالی...!

یاد همان عاشقی های قدیم بخیر. گرچه بیشتر آنها خیالی و درعالم رویا بود اما ضرر و تاوانش به دیگران نمی رسید تنها همو خود عاشق می فهمید و سوز و گدازش. عاشق های آنزمان گاهی در خواب و گاهی در روز روشن فروغی از جمال معشوقه را می دید که مانند مهتاب و آفتاب بر خرابه های دلش می تابد و آن وادی مخروبه را اول چراغان می کند بعد له و لیگ و ویران.

معشوقه گاهی دخترهمسایه بود که گاه و بیگاه نیم نگاهی می انداخت و با یک لبخند ساده آتش بل می کرد. گاهی هم دختر عمه، کاکا و ماما و خاله اما اینطور هم اکثر اوقات واقع می شد که معشوقه خیالی می بود. مثل عاشقی همین همکار سابق ما غلام جان.

تا هنوز یادم نرفته که غلام جان چگونه یک عاشق بی تاب شده بود، شب ها را با بیقراری و آه و ناله صبح می کرد و صبح که از بسترش بر میخاست با آن موهای ژولیده و چشمهای پندیده، فکر می کردی مرده از قبر برخاسته، ازش می ترسیدی. خوراکش از خوراک یک مرغک هم کمتر شده بود و رنگش زرد زعفرانی.

ما چند نفر رفقای نزدیکش هرچه جستجو کردیم نام و نشانی از معشوقه اش نیافتیم. از بس وارخطا شدیم مجبور با پدر و برادرش تماس گرفتیم و آنها پس از اینکه مدتی ما را در انتظار گذاشتند، احوال دادند که غلام جان همینطور عاشق خیالی مادر زاد است یعنی سرِ عاشقی عاشق است و معشوقه اش تنها در ذهن خودش تشریف دارد. بعد از آن ما هم گذاشتیمش بحالش، بخاطریکه دیدیم نه خودش به آدم می مانه و نه عاشقی اش و نه معشوقه اش.

غلام جان تنها نبود، در سرزمین عاشق پرور ما هزاران هزار غلام جان مانند ها بود که عاشق بودند، در آتش بی درمان عشق می سوختند، شب ها تا گل صبح بی خوابی می کشیدند اما معشوقه بیچاره از مرگ خود خبر داشت خو از عاشق و دلداده اش نه.

این عاشقی های خیالی خیلی جوانها را تباه و حتی به کام مرگ فرستاده بود. بارها اتفاق افتاده بود که برای دختری که معشوقه خیالی یکی از جوان ها بود، ماه های متوالی یک یا دو نفر خواستگار می آمد و بالاخره پدر و مادرش راضی شده اورا با آن خواستگار نامزد می ساختند و اما عاشق اصلی سینه چاک بدون اینکه عشقش را به معشوقه اظهار کرده باشد، ناکام می ماند و در آتش بی وفایی کباب و خراب می شد.

بازهم یاد قدیمها بخیر که تنها عشق و دلدادگی خیالی بود و در فضای لایتناهی خپ و چپ صورت می گرفت اما حالا بسیاری چیزها بطرف خیالی شدن روان است.

اخیراً مکتب های خیالی کشف شد معلمین خیالی، درس و تعلیم، تخته و تباشیر تعمیر مکتب چپراسی و سرمعلم خیالی کشف شد همه شان معاش های شانه گرفتند و دوباره ده فضا غیب شدند.

دیری نگذشت که شفاخانه های بی (خانه) یا بیمارستان های بدون (بیمار) خیالی

پیدا شد. که نه تعمیر داشت و نه داکتر و نه بیمار. البته گفتند که نرس های خیالی هم با چپنک های سفید شان، پیچکاری، پانسمان، سامان حماله و ختنه کردن هم از قید قلم نمانده و در لیست بوده.

نه تنها مکاتب بلکه بزودی از روی پوهنتون های خیالی پرده برداشته شد یعنی یک تعداد فارغین صنوف ۱۲ در امتحانات خیالی کانکور سهم گرفتند و به پوهن‌خ‌ی های خیالی کامیاب شدند و استادان خیالی مضامین خیالی را در آنجا تدریس کردند. فارغان این پوهنتون بدون شک این ملک را مانند بهشت خیالی خواهند ساخت.

این مسأله ۶ خیالی بودن بزودی در پولیس و اردو کشف شد که هزاران سرباز و افسر خیالی در کندک ها و تولی های خیالی جابجا شده بودند، در عالم خیال و با اسلحه ۶ خیالی با دشمن می جنگیدند.

می گویند که بعید از امکان نیست که عنقریب یک انتخابات خیالی براه انداخته شود و رئیس جمهور و رئیس اجرائیه ۶ خیالی انتخاب شوند و همه درین انتخابات خیالی بدون احساس خطر از طرف دشمنان، اشتراک نموده حکومت دلخواه شان را در عالم خیال انتخاب نمایند.

اما ترس بزرگ من از اینست که یکبار اینطور نشود که همه در عالم خیال غرق، مانند عاشق های خیالی دوره های پیش مصروف عشق و عاشقی و دلدادن و دل گرفتن خیالی و زد و بندهای شان باشند...

و ناگهان داماد دیگری با بادی قدیمی شپش زده، سه خروار پشم در سر و زیرش با خشتک کشال از راه پشت سر داخل و دست معشوقه ۶ نازنین را گرفته آنرا تصاحب کند؟! پایان - ۲۰۱۷

## یک برآورد قافیت از اوضاع عمومی کشور!

وضع امنیتی: معادل صفر یعنی ازین بدتر همیشه.

زندگی مردم: دربدر و پریشان

وضع حکومت: نا استوار در نوک بام

شبکه های مخابراتی: هم دزد هم قصاب

انصاف: کیلوی ده هزار دالر

شاروالی: مصروف چاروالی

نیروهای امنیتی: مانند مورچه هر روز پایمال شده می روند و آخ نمی گویند

طالب ها: در ماه رمضان درنده تر از پیش

داعش: ظالم تر و مردار تر از طالب

القاعده: مادر همه گندگی ها

مذاکرات صلح: مکارگی بیشتر طالب های خشتک کشال در سیاست.

زلمی خلیلزاد: مامور سرگردان امریکایی که خودش هم حیران است چه می

کند و چه باید بکند؟



ولسی جرگه: کچری قروت بی نمک و بی روغن  
مشرانو جرگه: آسایشگاه متقاعدین  
حکومت: هر هفته در زیر ریاست رئیس اجرائیه جلسه دایر می کنه  
ستره محکمه: ارگان گوش به فرمان رئیس جمهور  
گاردهای امنیتی پارلمان: متخصصین در بیرون کشیدن رمضان بشردوست از  
جلسه  
سخنگوها: ژورنالیستان بدون مدرک و بدون شهادتنامه  
ژورنالیستان: نخبگان لگدمال جامعه  
مادران: داغدار ترین موجودات در کشور  
پدران: پریشان، پریشان و پریشان  
همسران: دلواپس، مشوش، افسرده  
انتخابات: یکی از فلمهای سلیم شاهین  
میدان هوایی کابل: میدان هوایی حامد غنی.  
امنیت: در خانه های خود هم کسی مصئون و امن نیست.  
نرخ و نوا: در ماه رمضان ۲۰ الی ۳۰ در صد قیمت تر از پیش  
احزاب سیاسی: پله بین های منفعت جو  
وضع مکاتب:  
چپراسی، حاضر صاحب  
تعمیرها، تا هنوز ویران،  
معلمین، کمبود و کمیافت

کتاب های درسی، چاپ بازار قصه خوانی پشاور  
سطح تحصیلات:

در فیسبوک همه لیسانس. در بیرون اکثریت مطلق بیسواد  
آینده ۶ کشور: نگران کننده.

زیر پل سوخته: ثمره ۱۴۶ سال حکومت کرزی  
مردم افغانستان:

در نزد دنیا: تروریست و قاچاقبر

در نزد خود شان: تاریخ شش هزار ساله، در کاکه گی درجه اول، در غیرت  
افغانی در دنیا بی مثال، در سطح بین الملل به فلک تن نمی دهند!

فیسبوک ها: پنجاه درصد پروفایل تقلبی

بزنس های پردرآمد: آدم ربایی، رشوت، سرقت های مسلحانه و اختلاس  
مرض های بی درمان: واسطه بازی، فساد اداری، باندهای مافیایی سیاسی و غیر  
سیاسی

کرزی: مانند شغال در هر مرغانچه سرگردان ، مانند کورموش سجده بر هر  
آستان

عبدالله عبدالله: در واپسین روزهای ۵۰ درصد زعامتش

رئیس جمهور غنی: تپ و تلاش بخاطر ماندن در قدرت برای شش ماه دیگر تا  
درین مدت فتافت آرامی بیاورد و صلح را برقرار نماید! البته در صورت همکاری  
صادقانه ۶ امرخیل بابا و صدیق افغان!

نوت: اگر کدام کسی از قید قلم مانده باشد خدا کند از زرده نشوند، طلب پوزش  
از جانب بنده نثار شان باد!

## غلام زن ۹۹۹۹۹۹۹

از قصه ها و گفتنی های دوره شیرین نامزادی و دید و وادید های عیان و نهان این گوشه و آن بیشه و آن کوچه که بگذریم، بالاخره پس از یک انتظار خیلی دور و خیلی دراز، روز خجسته و پر هیجان عروسی فرا رسید و محفل به اشتراک چند صد نفر زن و مرد و طفل، از دوستان و آشنایان داماد خیل و عروس خیل که قبول زحمت فرموده بودند، آغاز گردید.

محفل را رقص و شادی دختران و پسران جوان رنگ و رونق خاص بخشیده بود، همه خوش و خندان بودند و من که بالاخره پس از سال ها تنهایی و به اصطلاح مجردی، زن دار و عیال دار می شدم، لبانم از خوشی پیش نمی آمد چنانچه یک وقت متوجه شدم از بس برای مدت طولانی دهانم تا شقیقه هایم پس رفته، الاشه هایم را درد گرفته!

زمان برای دیگران به سرعت باد بهاری و برای من به گندی ماه روزه سپری می شد، هنگام آهسته برو که دست در دست نرم و سفید خانم واقعاً هم آهسته می خرامیدیم، و لذت می بردم ناگهان متوجه شدم با هر قدمی که برمی دارم، یکنوع بار سنگینی بر شانه هایم افزوده می گردد، کمی احساس ناراحتی کردم که خیریت باشد درین وقت حساس. باز فکر کردم شاید خستگی زیاد باعث این

حالت‌م شده و نا دیده اش گرفتم.

شما را چه درد سر بدهم، پس ازینکه سالون را عوض دو دقیقه در پانزده دقیقه طی نمودیم، در چوکی مخصوص شاه و عروس با عده ای از اعضای نزدیک خانواده ها، تشریف فرما شدیم بمجرد رسیدن از عجله ۶ زیاد خود را بالای چوکی راحت و لکسی که برای ما گذاشته بودند، انداختم یکبار متوجه شدم که در چهار طرفم پُس پُسک ها و لب و لُنجک کردن ها شروع شد. خواهرم آهسته در گوشم گفت: چرا در چوکی تو اول نشستنی همگی می‌گن که زن سرت زور شد دگه! می ماندی اول عروس می نشست.

تماشای مدعوین از آن محل شاهانه جالب بود، موزیک مست نواخته می شد و رفیق های جاناجانی ام حبیب، حیدر، تواب و شکیب در بین سایر جوانان مانند پرنده های ملاقی می رقصیدند و طوفانی را بر پا کرده بودند. در حالیکه از سر و روی شان مثل سیل عرق جاری بود، دم نمی گرفتند. شاید می خواستند ثابت کنند که رفاقت یعنی چه؟ مخصوصاً که در بین این رفیق های دوره ۶ مکتب، من پیش از همه لباس دامادی برتن کردم و لهذا آنها حق دوستی و برادر خواندگی را به وجه نیکو بجا می کردند. محفل بالاخره حوالی نیم شب بخیر و خوبی تمام شد و هر یک از مهمانها پس از اینکه رویم را دوسه بار بوسه باران کردند، با آرزوی خوشبختی برای جوهره ۶ ما، یکی پی دیگری راهی خانه های شان شدند.

هفته ۶ اول مرا رفقا بحالم گذاشتند تا لحظات شیرین و لذت بخش وصال را با آرامش خاطر و بدون مزاحمت سپری نمایم. در هفته ۶ دوم دوستان شیرین تر از جانم به رسم مبارکی بدیدنم آمدند و در ضمن از کمبودم در حلقه ۶ شان شکوه کردند ولی چون از هر لحاظ حق بجانب بودم، ملامتم نکردند و رفتند.

هفته ها به شیرینی قند و عسل بلکه شیرینتر از آن ها سپری می شد و من هرشب را چون شب برات و روز را چون عید در کنار همسرم می گذراندم، واقعاً که روزهای اول عروسی چقدر زیبا و پرخاطره است و مطمئناً همه درین موضوع با من هم عقیده استند و خاطرات گوارایی از این روزهای نایاب در حافظه دارند. در ضمن، دوستانم که عمری را باهم یک جا سپری نموده بودیم گاهگاهی بیادم می آمدند ولی کجا می توانستم از خانمم دل بکنم، با یک لبخند نمکینش رفقایم را مانده حتی خودم را هم فراموش می کردم لهذا از رفتن نزد آنها صرف نظر کرده بودم.

بعد از مدتی، بچه ها چون دریافتند که نمی توانم به آسانی از خانمم دل بکنم و نزد آنها بروم، بنای شکوه و شکایت را گذاشتند و به ملامت ساختنم شروع کردند. در یکطرف دوستی رفیق های قدیم و جانب دیگر شیرینی خانمم، من در بین دو سنگ گیر مانده بودم که ازین ناحیه سخت رنج می بردم. درین گیر و دار چند ماهی سپری شد و من یک روز موضوع رفتن نزد دوستانم را با خانمم مطرح کردم که باید یگان شب در حلقهء آنها حضوریاب شوم و گرنه... خانمم با خونسردی جواب داد:

- اگر لازم می بینی خانم جوانت را در حالت حاملگی تنها رها کرده نزد رفیق های بی مسؤولیت بروی ممانعتی ندارم.

تازه خبر شدم که پدر می شوم در حالیکه از خوشی در کالایم نمی گنجیدم دیدم خانمم راست می گوید من نباید از زیر بار چنین مسؤولیت بزرگی شانه خالی نمایم و او را تنها بگذارم.

چند ماه دیگر را نیز با شنیدن طعنه ها و کنایه های گوناگون رفیق ها حوصله کردم چنانچه یگان بار که مرا می دیدند می گفتند نی که غلام زن شده باشی. ولی این کنایه آنها را بروی خود نیاورده و دیدارهای مفصل و همراهی شان را بعد از ولادت طفلم وعده قطعی می دادم.

پدر شدن و داشتن طفل هم لذت عجیبی دارد، انسان کاملاً در دنیای دیگری قدم می گذارد، در یک دنیای پر از عاطفه و محبت. هنوز در خوشی داشتن طفلكم غرق بودم که مسؤولیت های پدری یکی پشت دیگری فرا رسید: امروز نزد داکتر، فردا به دنبال ملا و مطرب، روز دیگر برای خرید شیر و چوشک و ادویه درد دل و جوشانده و جوانی بادیان و بارتنگ و غیره، مصروفیت هایم نسبت به گذشته چند برابر شد.

ولی باز هم دوستان را فراموش نکرده اطمینان می دادم که این همه جار و جنجال بالاخره مرفوع گردیده و بزودی در حلقه شان که دل من هم برای شان تنگ شده، خود را می رسانم.

عمر انسان چه زود می گذرد، یک وقت متوجه شدم پسرکم با من یگان راز و نیاز کودکانه اش را می کند و می خواهد حرف بزند. حرف های نامانوس و خنده های کودکانه اش دنیایم را رنگین و جالب ساخته بود و خودم آرزو داشتم بیشتر اوقاتم را با آن تحفه شیرین و گران بها مصروف باشم.

پسرکم تازه می خواست راه رفتن را بیاموزد که دیگرش پا به عرصه وجود گذاشت، این طفل دوم که یک دخترک بود شیرینی اش دو چندان بود، زیرا دختر موجودی است واقعاً قابل ستایش و از همان روزهای اول که به دنیا می آیند خوشی، صمیمیت و محبت را باخود می آورند. با بدنی آمدن این فرشته گک زیبا، پایین و بالا دویدن های من نیز افزایش یافته می رفت چنانچه بعضی

روز ها برای خرید ضروریات خانم و اطفال حتی سه بار طول و عرض بازار ها را گز و پل می کردم و هنوز هم در می یافتم که یکی دو قلم فرمایش خانم را فراموش کرده ام.

زندگی ام آهسته آهسته شکل و قیافهء دیگری بخود گرفت، بجای شب نشینی ها و بزم های رنگین موسیقی، میله رفتن ها، باهم نشستن و خندیدن و مسابقات فوتبال و سفرهای تفریحی . . . هر روز سر و کارم با داکتر و دوا، خدمت خانم و اولادهای دوست داشتنی ام، در صورت ناخوشی خانمم، آشپزی و گاهگاهی پذیرایی از خشوی بهانه جو و نازدانه، در کنار این ها هر دو سه روز بعد لیست سودا و ضروریات خانه در دست در بازارها سرگردانی می کشیدم.

یک روز که در هر دو دستم خریطه های سودا را حمل می کردم و عرق از سر و رویم جاری بود، در طول راه به فکر دوستان بجان برابرم افتادم و بیاد روزهای خوشی که باهم داشتیم حسرت ها خوردم. ناگهان در عالم خیال خود را در میان آنها یافتم دیدم هیچ کدام شان بمن التفاتی نمی کنند، مستی می کردند، می گفتند و می خندیدند و به آواز بلند به استهزاء بمن می گفتند غلام زن، غلام زن . . . بخود آمدم و وارخطا چهار طرفم را نگاه کردم، هیچ کس را ندیدم.

نزدیک خانه رسیده بودم، سودا را بر زمین گذاشتم، عرق های خستگی مملو از شرم رفقا را از سر و صورتم پاک کرده با دل شکستگی و نومیدی در حالی که نعره های طعنه آلود رفیق هایم هنوز هم در گوش هایم انعکاس می کرد، زنگ دروازه را فشار دادم. در باز شد و من داخل خانه شدم اما ازینکه یک دو قلم اشیای خواستگی ضروری را فراموش کرده بودم، بطور جزایی بدون رفع خستگی راهی بازار شدم و در طول راه ناخواسته در ذهنم تکرار می کردم غلام زن غلام زن، غلام زن . . . یعنی چه؟

روزها و ماه‌ها بدون وقفه و بدون توجه به کسی راه خود را می‌پیمود و همزمان با آن در زندگی دنیا نشینان هم تغییراتی رونما می‌گردید چنانچه هنگامی که دخترکم دو ساله شد، از جمله رفیق‌هایم بجز تواب که غلام خودش یعنی مجرد مانده بود، حبیب، حیدر و شکیب نیز عروسی نمودند و نسبت به من، ده چند غلام زن شده بودند . . . !

درین اواخر خبر شدم که تواب هم پشت زن می‌گردد، زیرا تازه فهمیده بود که زندگی در کنار زن و خانواده و دست‌پیشی و رسیدگی به نیازمندی‌های شریک زندگی و فرزندان و برآورده ساختن ضروریات‌شان، به معنی غلام بودن زن نه، بلکه یک وظیفه و مکلفیت مرد و حق انسانی زن است که به مراتب شیرین‌تر، رنگین‌تر و با کیفیت‌تر نسبت به زندگی مجردی است. و رفیق‌هایم پس ازینکه زن گرفتند این گپ مهم را فهمیدند.

پایان - ۲۰۱۳



## قد آغا را فیسبوک خراب کرد!

قد آغا همانطوری که از نامش پیداست، قد اس قند. این را تنها من نمی گویم، همگی دوستها و آشنایان ما با ما هم عقیده هستند و دوستش دارند. مویک های لشم ماش برنج پشت سر شانه کده، عینک چوکات طلایی رنگ در چشمهایش، سر و روی منظم، سررشته دار و ساده، مانند آدم های قرن ۱۹ و نیمه قدیمی. در بیست و چهار ساعت، سه بار نان خوردن و پنج بار نماز خواندنش ناغه نیست. خوشخوی و خوش صحبت و چون عقیده دارد که جان جور پادشاهیس، بخاطر منظم بودن خورد و نوش و یگان قدم زدن، از وضع صحی خوبی برخوردار است. تا چندی پیش تمام معلومات نشنل و انترنشنل اش به خبرهای رادیو و تلویزیون ملی مربوط و منوط بود و بیشتر از آن از هیچ چیز خبر نبود. بهمین خاطر بود که صحبت ها و گفتگوهای رفیقاها و هم نشینانش که گاه و بیگاه در باره ۶ انترنت، فیسبوک و همچو مسایل تبادل نظر می کردند آزارش می داد و در عین حال قد آغا را از مصاحبت و مجالست آنها دور نیز نگه می داشت. رفقاییش یگان بار او را عقبمانده و بی معلومات می پنداشتند. چند بار شیطان را لاحول کرد که ازین بازی مادل روز خوده دور نگه دارد ولی از رفیقاها چیزهایی شنید و خبرهایی دریافت داشت که نزدیک بود شاخ بکشد وهمین خبرها او را تحریک نمود که عضویت جامعه ۶ بین المللی فیسبوک را حاصل کند.

بالاخره از یکطرف در اثر تشویق و از سوی دیگر بخاطر طعنه بازی ها و کنایه‌ها رفقا، کاکا قند آغا هم مجبور شد برای خود فیسبوک باز کند، اما پس از چند هفته ازین کار، وضع صحتی اش بهم خورده رفت و نا راحتی های گوناگون روز افزونی برایش دست داد، در تعویذ و دودی و شستنی خوب نشد بالاخره داکتر رَو شد. داکترها در موردش چیزهای عجیب و غریب گفتند اما اصل گپ به مه مالوم اس. نه داکترها صحیح داکتر هستند و نه قندآغا مریض به راستی است. چون قندآغا یک آدم خیلی خدا راس و ساده اس هیچ مشکل دیگری نداشت و فقط از روزی که فیسبوک پیدا کرد، ایطور زار و بیمار شد. از اولین روزی که پشت پیدا کردن رفیق و دوست فیسبوکی پای لُج کرد، هر عکس و نام فیسبوکی که به نظرش خوش خورد، او را با خود رفیق ساخت. بی خبر از اینکه نصف بیشتر آنها ساختگی و قلابیست.

او بیچاره چه خبر که افغانها در فیسبوک هم گروه و گروه بازی و حزب و حزب بازی را براه انداخته اند. یک حالی را جور کرده اند که فقط بگویی در انتخابات افغانستان سهم گرفته اند و یا در کدام مسابقه بین الاقوامی شرکت دارند و هرکس کوشش می کند برنده مسابقه شود. این بیروبار و گدودی اشخاصی مانند قند آغا را سراسیمه نه، بلکه دیوانه می سازند.

چنانچه طور مثال چند روز که از فیسبوک قند آغا تیر شد به صفحه «وطن دوستان ملی گرا» رفت. با خواندن مطالب آنجا یکدم به سیاست پناه برده خود را شخصیت ملی ساخت و درباره خاینین ملی بد و بیراه گفتن را شروع کرد و پشت هر وکیل پارلمان که خیانت کرده بود دانه را برداشته پخته پرنک را شروع کرد.

روز دیگر عضو صفحه ای بنام «راه حق و یکتا پرستی» شد. از آن روز به بعد در پهلوی نماز های پنجگانه نصف شب از خواب می خیزد و نمازهای تهجد می

خواند و با پس کو و پیش کوی بیجا و زیاده روی در تطبیق احکام دین، همه اهل خانه بخصوص خانمها ره در صبح صادق برای نماز خواندن بیدار می کنه و نماز صبح را پیش از آذان ملا بالای شان می خواند.

همیطور یکروز هم صفحه ۶ «افغانهای آسترالیا» را دید از آنروز به بعد دو پای را در یک موزه کرده که آسترالیا برود.

صفحه ۶ «اندیشه و فرهنگ» سر و کارش را به سیاست کرده و در مورد هر موضوع سیاسی دهنش مانند اسب گادی کف می کند و یک ساعت لکچر می دهد.

از روزیکه صفحه ۶ «افغانی پخلی - آشپزی» را پیدا کرده خانم بیچاره اش از دست انتقادات و خرده گیری هایش روز ندارد یکروز داد و فریاد می کند که غذا شور اس، روز دیگر از بی نمکی شکایت می کند و...

نمی دانم که صفحه ۶ «می خواهم عاشقانه زندگی کنم!» را از کجا پیدا کرد، چند روزی مصروف آن شد و حالا شب ها تا صبح شعر می خواند و با ماه و ستاره ها راز و نیاز می کند. خدا کنه که عاشق نشده باشه بخاطری که عاشقی ده پس پیری ره همه ۶ ما می دانیم که نتیجه اش چیست؟

یگانه صفحه که برایش کمی فایده کرده صفحه ۶ «خنده روی» است که هر لحظه طرف هر کس دیده لبخند می زند و در شور خوردنی یک فکاهی می گوید. تا اینجا هم خیریتی بود، کار قندآغا وختی به رسوایی و خرابی رسید که عضو صفحه ۶ «فکاهیات وضو شکن و گرده کفانک» شد.

کمتر از یک هفته می شود که عضو شده، حالا در هر فکاهی هم بادش می رود یعنی وضویش می شکند و هم یک گرده اش کمی کفیده!!

پایان-۲۰۱۸

## لیست جدید کاندیدهای پارلمان!

پس از اینکه چندین بار به کمیسیون وکیل سازی زنگ زدیم و شفر روان کردیم آخر پلهء شان تنگ شد و لیست مکمل شوقی های ولایت کابل را که در بین شان فرزندان وکیل صاحبان کنونی هم خود را تخته کرده اند! با کمی جزئیات آنها برای ما روان کردند.

ما هم دور از جوانمردی دانستیم که آنها همراهی شما دوستان شریک نسازیم. جای خیلی شکر کردن و خیر و خیرات دادن است که امسال هریک از کاندیدهای ما از چندین قسم صفات و کمالات برخوردار هستند که در وکیل های دیگر کشورها این استعداد ها و این ممیزات در ذره بین هم دیده نمی شود.

به ای خاطر هموطنای عزیزهرچه زودتر به این وکیل ها رای بدهید که خدانخواستہ پشیمان نشوند و وطن بازهم همینطور پریشان و بی سروسامان نماند!

- قلم الدین پای کوتاه سابق متعلم در مکتب سواد آموزی، بعداً خورد ضابط در لیسهء حربیه و فعلاً متقاعد، کاندید از خیرخانه. نشان انتخاباتی سنگ پای.

- شربت زاده سابق مامور اطفائیه و پسانها چپراسی در مربوطات وزارت معارف، کاندید از کوه ۶ سنگی. نشان انتخاباتی قاطر.
- دکتر غمزده فعلاً مدیر بخش ولادی شفاخانه عقلی و عصبی علی آباد، سابق سرطیب کلینیک رهنمای خانواده در لغمان، کاندید پارلمان از کارته ۶ سخی. نشان انتخاباتی که با دیگران مغالطه نشوه، چلیپاسه.
- نامراد نافگیر متخلص به کله خام، شش سال پیش وکیل گذر در کوجه ۶ مرغ دزدها و حالا رئیس مسابقات مرغ جنگی در شیرپور کاندید مستقل از وزیراکبر خان مینه. نشان انتخاباتی بودنه.
- افسقال گاو دزد سابق قصاب در مسلخ عمومی حالا نصور فروش در مکروریان ۳، کاندید بی جوهره و بی رقیب از مکروریان ها. دارنده ۶ نشان انتخاباتی قطی نصور.
- خدا بیامرزد گروال سنگرزاده قوماندان کنک در بتولی خاکباد متوفی پنج سال پیش، چون همیطور ارمان به دل رفته و وکیل نشده، نامش را بخاطر خشنودی ارواحش در لیست شامل ساخته اند. نشان انتخاباتی قبرستان.
- میرزا سرتبمه سابق مامور خرچ و دخل در کانتین پارلمان که هفت سال پیش هم خود کاندید کده بود و بهمین خاطر به سناتور مشهور است کاندید از منطقه ۶ دارالامان نشان انتخاباتی لبلبو.

- ملا غافلگیر وقاری شکمبه سابق معلمین دینیات در پوهنتون میدان وردک یک جوړه کاندید به نمایندگی از حزب اسلامی افغانستان. نشان انتخاباتی سه عدد قُلُخ طهارت. (مقصد کلوخ است).
- و ضابط متقاعد بناغلی بادام گل شيله خم مشهور به موسیچه سابق سرمامور در ناحیه خر دزدها کاندید پارلمان از تمام منطقه ۶ دوغ آباد. نشان انتخاباتی پالان خر. اسناد تحصیلی و ضمانت خط این کاندید وکیل های نخبه ۶ کشور از جانب ملا، کلانتر بیکارها و قوماندانان شپش زده و خشک کشال منطقه ۶ شان مهر و از طرف رئیس صاحب جمهور کشور هم منظور گردیده است. در ضمن تحصیلات مسلکی شان از طرف چند نفر وکیل برحال نیز تصدیق گردیده، منتظر هستند که با بدست آوردن رای هموطنان بی خبر، بیچاره و خوشباور ما بازهم بر چوکی های پارلمان برای هفت الی هشت سال دیگر تکیه بزنند و بازهم برای وطن خزمت کنند. (ومن الله التوفیق).

## چس فروشی قند آغا!

قند آغا هفت سال تمام در گرمی های پشاور چس فروخت و کچالو پوست کرد. خودش هم سال یکبار از دست گرمی پوست می داد چنانچه در اثر تابش آفتاب سوزان کاملاً به بنگالی ها شبیه شده بود. اما یکروز بالاخره دریچه کوچکی را در آسمان سیاه دنیای مهاجرتش باز دید و یک امیدی در دلش پیدا شد که اگر خدا خواسته باشد خود و چهار جگرگوشه یازده، ده، نه و هشت ساله اش را از بی سرنوشتی رهایی بخشیده و در یک ملک خارجی خود را برسانند.

خبر شد که یکی از خویشاوندان دورش که در خارج زندگی می کرد پس از سالهای زیاد، برای دیدن خانواده اش رخصتی آمده، قند آغا به مجرد آگاهی از آمدن آن دوست، خود را مثل برق به دیدارش رساند و فوراً به آشک و بولانی و منتو دعوتش کرد و بوسيله دستپخت های خوش مزه پری جان خانمش، خوب قدر و عزتش را نمود.

خانم قند آغا که زن فامیده و با هوشی بود تا که در وطن پایی و جایی بودند با معاش کم و زندگی ناچیز قند آغا ساخت و در پهلوی اینکه بیشتر اوقاتش در آشپزخانه سپری می شد، بدون کدام وقفه سال یک نلغه به قند آغا تقدیم کرده رفت. اما همینکه پای مهاجرت در میان آمد و با هزار خطر و زحمت و احتیاجی

خود را به پشاور رساندند، دیگه قندآغا را قنطر نموده آرزوی داشتن اولاد اضافی را از سرش کشید. زیرا قند آغا چهار دختر داشت و در آرزوی یک بچهء کلنگی کباب کباب بود.

دوست قند آغا که با زندگی چندین سال در خارجه، راه و رسم دنیا را بلد شده بود، دلش بحال قندآغا و پری خانم سوخت و وعده داد که یک اسپانسر برای شان روان کند و همانطور کرد، موصوف به مجرد رسیدن به خارج، اسپانسر قندآغا را روان کرد. قند آغا با وجودی که یک چاشت نمازش قضا نبود و هفت سال از راه چپس فروشی، روزی حلال نوش می کرد اولین بار در خانه پُری فورمه های مهاجرت بالای خود و دیگران آنقدر دروغ و تهمت بار کرد که با خواندن آن انسان را مانده بلکه دل سگ هم بحالش می سوخت.

این دروغ ها و تهمت های قندآغا دل هیأت گفتگو کننده را به رحم آورد و چند ماه بعد قند آغا با خانواده اش از دوزخ پشاور نجات یافت و هوای پاک و زیبای دنیای خارج را استشمام نمود.

زندگی غرب برای پری خانم و قندآغا آنقدر لذت بخش و ثمربار بود که بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت در دقیقه ۶ نهم، مراد دل قند آغا برآورده شد و (وغ! وغ!) یک جوهره پسر دوگانگی، قند آغا را در دهلیزهای شفاخانه به رقص و مستی درآورد.

قندآغا نام یکی ازین دو کودک را «الله داد» و از دیگرش را «مولا داد» گذاشت و با استفاده از کمکهای دولت تا توانست شب شش و ختنه سوری و چهل روزگی و سالگره و غیره و غیره گرفت و تمام نادیدگی های خود را حل کرد.

در خارج بنابر چندین علت اما یکیش هم شاید داشتن وقت خوش باشد، زمان بالای مردم به سرعت ۱۴۰ کیلومتر در ساعت می گذره و تا متوجه شوی می بینی که آخر هفته شده و در شور خوردنی ماه به آخر رسیده. بدین ترتیب وقت



و زمان بالای قندآغا و خانواده اش نیز به سرعت برق می گذشت و اولادها آهسته آهسته بزرگ شده می رفتند.

پری خانم که گفتیم زن فهمیده ای بود دخترها را با تربیه و تعلیم بار آورد و از همه رموز زندگی باخبر شان ساخت تا مبدا نا سنجیده دست شانرا در دست جوان دیگری بدهند و موجبات رسوایی و بدنامی خود و خانواده را فراهم نمایند. در خارج این رسم و اصول خانواده های مهاجر است که تمام قیودات و سختگیری ها را در حق دختران شان مراعات می نمایند ولی برعکس اولادی که پسر باشد، حقوق و آزادیهای شان حتی چندین برابر بیشتر از آزادی های جوانهایست که از پدر و مادر موی زرد و سبز چشم به دنیا آمده اند.

الله داد و مولا داد هم از همین گروپ جوانهای خوشبخت بودند. خصوصاً که هر دو نام خدا پشت لب سیاه کرده از خوش چهرگی مادر و قد رسای پدر چیزهایی به ارث گرفته بودند، چنان مست و الست و غرق روز و روزگار خود بودند که پای شان در روی زمین گرم نمی آمد. قندآغا و پری خانم هرچه کوشش بندگی خود را کردند در مهار ساختن آنها کاری را از پیش برده نتوانستند.

یک شب در سالگره ۶ یک رفیق می رفتند و شب دیگر در سالگره ۶ دوست رفیق، یکشب قلیان کشیدن، یک شب هم نایت کلب (جایی که قند آغا هم برای رفتن درانجا بریان بریان بود خو کسی کمکش نمی کرد) شب دیگر هم کنار بحر و... خلاصه در آغازین سالهای نو جوانی، الله داد و مولاداد نه پای ده پای خود ماندند و نه برای دخترکان موطلائی هم سن و سال شان.

همانطور که کاروان زمان قدم بقدم پیش می رفت، دو نوجوان قندآغا هم گام بگام این کاروان راه می پیمودند. هر روز دوستان نو و جاه های نو و ساعت تیری نو. ولی در اثر ارتباطات زیاد و تماس با هرگونه انسان، کم کم تغییرات عجیبی در زندگی هردو بچه قندآغا پدید آمد. آنها در یکی از رستوران های چلم دود

کردن، همراه با دو سه تن از هم ماندان خود با یکی دو جوان ترکی آشنا شدند که باهم چلم دود می کردند و آهنگ های ترکی می شنیدند. چندی بعد که این دوستی محکمتر و صمیمی تر شد، نشست ها و صحبت های آنها هم به بسیار آهستگی شکل دیگری گرفت و نتیجه این شد که الله داد و مولا داد به سادگی زیر تأثیر سخنهای مغرضانه و مملو از فتنه آن جوانهای ترکی قرار گرفته، از رفتن به نایت کلپ، دختر بازی و عیاشی و بیجا گشتن ها توبه استغفار نمودند و راه جدیدی را که بوسیله جوان ترکی و دیگر دوستانش پیشنهاد شده بود، پیش گرفتند.

سر لُج و پای لُج گشتن در خانواده منع قرار داده شد، اذیت و آزار و قیودات بیجا بر خواهران شان که در خانه از آزادی های نسبی زیر کنترل پری خانم لذت می بردند، به گونه جدی شروع شد. ریش های تُنک و نازک، مباحثات بی مورد در هر محفل با سایر جوانان و تظاهر به دینداری و پیروی از شریعتی که آنرا در کدام جایی مخفیانه می آموختند، جای آنهمه عیاشی و بی بندوباری را گرفت. قندآغا و پری خانم نیز از این حالت چندان ناراضی نبودند زیرا می دیدند که شکر همه فرزندان در صراط مستقیم هدایت شده اند و هرچه انجام می دهند یک سر مو با شریعت و اصول دینی مغایرت ندارد.

قندآغا که دروغ های گفتگی اش بخاطر قبول شدن و روز های دشوار پشاور دیگر فراموشش شده بود اینک به همراهی الله داد و مولاداد مخالفت با دولت کافر را بطور علنی آغاز نمودند دولتی که دروغهایش را راست پنداشته و آغوش خود را برویش باز نموده بود، اما آنها به این هم قانع نشدند کم کم در بین پدر و بچه ها یگان پس پس کردن و پسگوشی ها شروع شد و یک هفته بعد هر دو پسر بدون اینکه کسی را خبر کنند، لادرک گردیدند.

موضوع گم و غیب شدن دو پسر قندآغا بزودی در گوش انس و جن رسید و هرکس در مجالس خیر و شر در مسجد و در مارکیت هرچیزی که دل شان شد گفتند تا اینکه چند ماه بعد یکشب خبر کشته شدن چندین نفر تبعهء خارجی در جنگهای داخلی سوریه از طریق تلویزیونها پخش شد چون الله داد هم در بین آنها بود، برای همه آشکار شد که فرزندان قندآغا کجا رفته اند.

قند آغا سر و موی کنده و به عجله خود را به پسر دومی اش به سوریه رسانید و پس از اینکه از حال و احوال آنها آگاهی حاصل کرد راه برگشت در پیش گرفت تا مصیبت و اندوه آمده را با خانمش نیم بسازد اما در میدان هوایی از مراجعتش معذرت خواسته شد و پاسپورتش هم فوراً مصادره گردید. قندآغا همراه با مولاداد همانروز راساً به کشوری که از آنجا آمده بودند یعنی پاکستان فرستاده شدند.

درد قند آغا در پشاور روز بروز بیشتر شده می رفت زیرا از یکطرف پسر جوانش را مفت و رایگان از دست داده بود، از سوی دیگر خانم و چهار دخترش در خارج مانده قطعاً نمی خواستند که با پدر و برادر تنگ نظر شان مولاداد یکجا زندگی کنند، و بدتر از همه خودش در پشاور گرم و سوزان در بدر دنبال وظیفهء اولی اش یعنی چپس فروشی می گشت.

بعد از مدتی سرگردانی، احتیاجی و درماندگی سر و کار قندآغا دوباره با پوست کردن کچالو افتاد و دکانک «چپس فروشی قندآغا» دوباره در خدمت چپس خورها شروع بکار نمود.

پایان-۲۰۱۸

## شکر در خواب بیندیده‌اند!

ک: خدای دی راوله او قاق روده خنگه یی؟

غ: مه خوب هستم او مداری جان قره قلی، تو چطور هستی؟

ک: شکر اس شکر اس، مه حالی دم می گیرم که باز بخیر انتخابات میشه.

غ: خیلی علاه داری که باز هر شو و هر روز دو و دشنام بخوری هه؟

بیا زحمت نکش همی کجکول گدایی ره مفت و مجانی ده گردنت میندازم.

ک: نی حالی خدا مبارکت کنه، باز مردم می فامن که ساخته کاری کردیم. مه

مبارزه می کنم، مبارزه انتخاباتی و قدرته از طریق انتخابات از پیشت می

گیرم!

غ: خوب یک مداری خو هستی بگو که چه پلان داری برای دور بعدی اگه

رئیس جمهور شدی قول اس به کس نمیگم.

ک: پلان های مه ایمدفعه بسیار انقلابی و حلال همه مشکلات پشتون های وطن  
اس گوش کو:

- امریکایی ها ره فوراً می کشم از ملک خود، روسها ره میارم والله خوب مردم  
هستن ما نفامیده بودیم،

- ملا برادره صدراعظم مقرر می کنم، دست عبدالله تا پنجشیره خلاص،

- همراهی برادرهای طالب خود صلح می کنم و نیم مملکت به انتخاب خود  
شان تسلیم شان می کنم.

- امیر صاحب گلبدینه مشاور می کنم و ده پالویم می شانم.

- حضرت صاحب مجددی ره اعدام می کنم.

- دوستم ره وزیر دفاع می سازم....

- پایتخته ده کندهار انتقال میتم،

- دوستی خوده با پاکستان قایم می کنم که اگه کدام کشور طرفش بد سیل  
کنه، یکهزار انتحاری ره ده خاکش روان می کنم که خاک شه ده توبره کنه. برادر  
ماستند آخر.

غ: او مداری خوب شد پلان های شوم ته گفتی، نی که کمونست شده باشی؟

ک: نی مه طالب استم و طالب میتانه همرای هرکس که خواسته باشه دوستی کنه، مقصد اسلام در خطر نباشه!

غ: جرت! بچیم نفت رفته! تو نظر به قانون اساسی صرف دوبار میتانستی که رئیس جمهور شوی که شدی حالی دیگه تاریخ تیر شده و حق کاندید شدن هم نداری. از پیشت گپ گرفتم!!

برو سر دخل همو رستوران ده امریکا بشی. شنیده باشی که: شتر در خواب بیند پنبه دانه!!!

ک: راستی که مغز متفکر دوم بودی مه نفامیده بودم!

## طرز پختن اسکنه

مصروف دیدن تلویزیون بودم، نوبت رسید به برنامه ۶ آشپزی. با احترام خاصی که به معده و جهاز هاضمه ام قایل هستم، به دیدن این برنامه علاقه گرفتم و دیدم که پس از ظاهر شدن قاشق و پنجه و کارد و دندان خلال و تخته و تیرگز، جوانی با کلاه سفید کشتی مانندی روی صفحه آمد که از هفت پشت به آشپزهای اروپایی شباهت داشت، بدون چرت زدن فامیدم که آقای آشپز همین آدم است. بروت های نازک داشت و از لحاظ وزن و قافیه! مانند آشپزهای فلم ها چاقک، پرگوی و صاف و ستره بود.

قاشق و ملاقه را پایین برد و بالا برد و بالاخره با لهجه ۶ تیز که نیم گپ هایش را خودش هم نمی فهمید چنین شروع کرد:

- بیننده های عزیز تلویزیون، خانم ها و آقایان که همی لحظه پیشروی تلویزیون های تان چارزانو زده اید سلام. مه شیرآغای شلغمی هستم.

دیدم بلاگک ده کار خود وارد است و صحیح شروع کرد.

بعد از گپ های معمولی گفت: امروز طرز پختن اشکنه را به شما یاد می دهم.

با خود گفتم اشکنه دیگه چی یاد دادن کار داره، خو یک مقدار آب و پیاز و

کچالو را در دیگ انداخته جوش می دهند، می شود اشکنه.

یکبار دست بالا کردم که تلویزیون را خاموش کنم باز چون پای شکم در میان

بود، نتوانستم و به شنیدن ادامه دادم که ببینم این جوان چه می گوید و چه می

کند؟

آشپز صاحب ادامه داد:

اول فواید اشکنه:

- با پختن اشکنه و خرید سبزیجات، دهاقین کشور تانرا کمک می شوین.
- با پختن اشکنه از تعداد بز و گاو و گوسفند کم همیشه که پختن هر روز اشکنه در برقراری تعداد نسل حیوانات رول مهم داره.
- اشکنه تکراری و خسته کن همیشه. شما میتانین در هر شب هفته یک قسم مختلف اشکنه را آزمایش کنین.
- اشکنه بسیار کم مصرف و اقتصادی است.



- مجبور نیستین که دیگه نیرنگ های قصاب سر کوچه را تحمل کنین، یعنی هر روز بجای یک کیلو گوشت بره، گوشت میش پیر را با یک مقدار شلتری به جانه تان بزنه. و ده ها فایده ۶ دیگه.

دوستهای عزیز، اشکنه که به چندین نام مانند پیه وه، آو زاره ترق، شوربای بی گوشت و غیره نامها در مملکت ما یاد میشه اقسام زیاد داره.

اقسام و انواع مختلف اشکنه:

اشکنه ۶ کچالو، اشکنه ۶ تخم مرغ، اشکنه ۶ بادنجان سیاه، اشکنه ۶ شلغم، اشکنه ۶ سبزی پالک و غیره. که مشهور ترین و مروج ترین آن در سطح بین الملل، اشکنه ۶ کچالو و اشکنه ۶ تخم مرغ است.

مواد مورد ضرورت برای پختن اشکنه ۶ کچالو:

۵ دانه کچالوی گرد، ۲ دانه رومی، دو دانه پیاز، یک دسته گشنیج، یک دسته نعناع، پالک بقدر ضرورت، دودانه شلغم، روغن، نمک و آب و ادویه ۶ دیگ.

- بعد این آقای آشپز با حوصله شروع کرد به پوست کردن کچالو، هر کچالو را علیحده علیحده پوست کرد و ما بیننده ها دیده رفتیم. پنج دقیقه وقت را گرفت. در حالیکه هیچ مجبور نبود همه را در پیشروی ما پوست کند. بعد آنها را دو نیم کرد.

- سپس پیازها را دانه دانه پوست و میده کرد و باز برای دو دقیقه دیگر اشکها و آب بینی اش را که از تندی پیاز نزدیک بود بچکد، توسط یک دستمال بینی که در پهلویش ماندگی بود، پاک کرد.
- بعد شلغم ها را پوست کرد، سپس پالک و نعنای و گشنیج را پاک و صفا و میده میده کرد.
- وقتی از همه این مراسم خسته کن خلاص شد، همه را در میان دیگ انداخت و سرش را بست، دیگ را بالای منقل گازی گذاشت و همه ما بشمول خلیفه آشپز، نیم ساعت دیگر انتظار کشیدیم.
- البته آشپز بسیار مجرب بود و نگذاشت که بیننده ها خسته شوند شروع کرد به یکی دو اعلان تجارتنی و یک خاطره جالب اش:
- یک وقت در رستورانی بنام «نواسه ها» سر آشپز بودم. در شیشه پیشروی رستوران ما با خط سرخ و درشت نوشته بود: « بیایید هر قدر میتوانید بخورید، ما پولش را از نواسه تان می گیریم».
- یکروز یکنفر آمد و تا توانست خورد، می خواست بیرون برود که مالک رستوران جلوش را گرفت که پول بده.
- مرد گفت او برادر اینه نوشته اس خو باز نواسیم پول شه میته!!

صاحب رستوران گفت: مه پول نان امروزه که خوردی نمی خواهم، او نوشک  
جانت. مه پول پدر کلان ته که اینجه نان خورده بود می خواهم، لطفاً پول آن  
مرحومی را بیرداز باز میتانی هر جای که دلت اس بری!!

این برنامه آشپزی که اگر درست ثبت و پخش می شد بیش از پنج دقیقه دوام  
نمی کرد بخصوص که مضمون آشپزی هم چیز دیگری نه بلکه اشکنه بود. اما با  
اضافه یک فکاهی تکراری و خاطرات آشپز، چهل و پنج دقیقه را در بر گرفت و  
من که کمی گرسنه هم شده بودم، از شنیدن اوصاف خوش و نیک اشکنه، یک  
قسم دچار خلسه و خیال پلو شدم. همینطور در پیشروی تلویزیون نمی دانم  
برای چه مدت دراز کشیده بودم که ناگهان لگد مادر اولادها بغل کرده ام را  
نوازش داد که خوش خبری حاضر شدن نان شب را می داد.

چشمانم را مالیده با تشکر پرسیدم که چه داریم برای امشب که سخت گرسنه  
هستم؟

جواب داد: اشکنه کچالو!

در شور خوردن فهمیدم که امشب چقدر فایده ها کرده ایم.

پایان-۲۰۱۷

## حدود اربعه افغانستان

کشور مارگیرها و مدارای های مشهور بر اعظم آسیا در طرف شرق ما قرار دارد و با تاسف که تا جنوب کشور، با ما ۲۴۳۰ کیلومتر سرحد دارند. اینها بزرگترین سیاستمداران جهان را ولو دارای هر نوع تعویذ و طومار هم باشند منتر می کنند و در نوک انگشتان شان می چرخانند. درینجا از رئیس جمهور گرفته تا رعیت همه در فن مدارای گری پروفیسر هستند. در گذشته ها، دو مدارای خشره و پایین رتبه بنامهای خاک شاه و طاق شاه مدارای، با استفاده از خوشباوری مردم ما در هر سال برای چندین ماه از گرمی دوزخ مانند ملک شان گریخته، در کشور ما می آمدند هم از هوای دلپذیر ما لذت می بردند و هم با منتر بازی یکدیگر، و نمایش کارهای عجیب و غریب، جیبهای مردم را خالی می کردند.

این یک کشوریست با یک نام صفا و خوش صورت یعنی پاک ستان که با شنیدن این نام شخص نابلد و نادیده فکر می کند شاید جایی باشد پاک و ستره، پر از سبزه و گل های رنگارنگ، هوای دلپذیر، ملایم و مطبوع مانند گوشه ای از بهشت. اما اگر ندیده اید خداوند نشان تان ندهد، زیرا پاک نه بلکه گدام کثافت است.

روزگاری بختم گشته بود و در شهر پشاور در کنار هزاران هموطن دیگرم مهاجر

شده بودم. وسط تابستان بود، شدت گرمی بحدی زیاد بود که از زمین و زمان آتش باد می شد. راست می گویم هر روز سرگین اسپ و گاو و خر در روی سرکها و کوچه ها از اثر تابش آفتاب در می گرفت و مشام انسان از بوی تند و تیز آن چرکه می کرد.

از کنار هرکسی که می گذشتم، بوی عرق و بوی روغن موی شان سرچرخ و دلبدم می ساخت. باز بدتر از آن، در هر چند قدمی یک پولیس بدلباس و بی سلیقه مانند سرخانهء چلم کج و خاکستری رنگ، یک تفنگ دراز برابر قدش در پهلویش آویزان، اسناد و مدارک مهاجرت را تفتیش می کرد، آنگاه بود که جیب نابلدها، خالی می شد اما کسانی که به عادت شان بلد بود، با دادن پنج روپیه خود را رها می کردند، این گونه رشوت خورهای غریب نواز و قانع را بار اول بود که در عمرم دیدم.

قوانین رایج شان بر اساس سیستم حقوقی انگلیسی (کامن لا) ترتیب گردیده زیرا این میراث از زمان حاکمیت بریتانیای کبیر یعنی بابای شان تا حال پابرجاست، یک فیصدی بزرگ نفوس این کشور پیرو دین مقدس اسلام اند، مردم آن از بس که متدین و نماز خوان هستند، در وقت نماز اگر دیر بجنبی، در مسجد جای نمی ماند. ولی اکثریت شان با بیرون شدن از مسجد دوباره به دروغ و حقه بازی شروع می کنند چنانچه دکاندارش جنس پنجاه روپیگی را به پنجصد بالایت می فروشد، مامور دولتش بدون رشوت کاغذی را امضا نمی کند، پولیسش را اگر به رضامندی خود رشوت ندادی، یک توته چرس را در جیبت می اندازد و به اتهام قاچاق مواد مخدر محبوست می کند و.... و بقیه شان سُرْمه را در پلک زدن از چشم می پرانند. ولی کلچر حاکم در جامعه قدم به قدم کاپی کلچر و فرهنگ هندی است. خدا کند با این تشبیه هندوستانی های عزیز توهین نشده باشند.

زماداران شیطان این قوم، بدبختانه مانند مگس بر سر و روی کشور زیبای ما چسپیده اند و با استفاده از هر نیرنگ در بدبخت سازی و ایجاد تفرقه بین مردمان خوش باور ما تلاش می کنند. هر مجرم و چاقوکش و از زیر دار فراری که برای ویرانی کشور ما کمر ببندد، اینها با آغوش باز از او استقبال نموده رویش را می بوسند. چنانچه ده ها فابریکه ۶ طالب سازی از سالها به اینطرف در سرتاسر کشور شان فعال است و هر روز انتحاری و خودکفان تولید کرده به خاک ما صادر می نمایند.

در سمت جنوب و غرب ما حکومت آخوند ها با ریش و قبا و عبا، مانند فرعونان زمان حکمروایی دارند که نه زمین را در زیر پای شان قبول دارند و نه آسمان را بالای سرشان. سرحدات ما با این کشور ۹۳۶ کیلومتر است. سیاستمداران اینها هم هیچگاه، در زندگی راست نمی گویند زیرا ملاهای سیاسی هستند و راست گفتن را سبب کسر شان خود می پندارند.

طرف معامله ۶ شانرا با زبان نهایت ملایم و خوش، مانند آیسکریم می لیسند تا اهداف شانرا به آسانی برآورده سازند. این کشور یعنی فارس یا ایران، در حقیقت آودرزاده ۶ اصلی ما هستند. در هر چیز خود را با ما شریک می دانند نه تنها شریک بلکه آنچه شاعر و ادیب و عالم و دانشمند در تاریخ کشور ما وجود داشته، بنام خود کرده آنها را مال خود می دانند.

این تنها نیست خیلی بیشرمانه و گستاخانه کمر بسته اند تا با ترفند های مختلف هویت ملی و فرهنگی ما را نیز نیست و نابود نمایند. در حالیکه هیچ وقت، کوچکترین ضرر و خطری از جانب کشور غرقه در خون ما، متوجه این ملانما های مرتد نبوده و نیست.

در صحنه ۶ سیاست جهانی قد بلندک شان بحدیست که با بزرگترین قدرتهای

جهان شاخ جنگی می کنند، یگان بار شاخ فیل را نیز می آزمایند. در دشمنی با صهیونیسم اسرائیل آنقدر می جفند که از دهن شان مانند شتر، کف باد می شود. اما در سنگدلی و بیرحمی چندین درجه نسبت به اسرائیل بد تر هستند. بگونه‌ء مثال افغانهای بخت گشته در طول چندین دهه‌ء اخیر برای کار و مزدوری، عده ای به شکل قانونی و عده ای هم به شکل غیرقانونی، به این کشور می روند ولی برخورد های غیر انسانی و دور از کرامت بشری که با این افغانها در آنجا صورت می گیرد، در هیچ گوشه‌ء دنیا نظیر آن سراغ نمی شود.

بگونه‌ء مثال در هر ماه صدها کودک که با خانواده های شان در ایران مصروف کار و مزدوری اند، از روی سرکها دستگیر، زندانی و بعد از سرحد بیرون رانده می شوند. این مساله که والدین این اطفال در چه حالت نگران کننده ای بسر می برند، یک غم و اینکه سرنوشت این اطفال ده تا هژده ساله‌ء پسر و دختر در کشور بی صاحب و بی سرنوشت ما چه می شود، خود معضله‌ء بزرگتر از آنست. زیرا در ملک ما بدبختانه از رئیس دولت گرفته الی پایین ترین مقام بازخواستگر، مصروف پر نمودن جیب های خود و خویشاوندان خود هستند، اگر درینجا غمخوار و وطنپرستی پیدا می شد، با اینهمه کمک هایی که در طول این سال ها صورت گرفته باید به صدها فابریکه در داخل کشور فعال می بود و افغانها برای دریافت کار، احتیاجی به ایران رفتن پیدا نمی کردند.

اعدام های افغانها به بهانه های مختلف، گلوله باران دسته جمعی در سرحدات شان، کارهای شاقه و طاقت فرسا، استخدام اطفال، انکار از پرداخت مزد به کارگران، توهین و تحقیر لت و کوب و دَو و دشنام، فرستادن کودکان و نوجوانان به جنگ عراق بنام لشکر فاطمیون..... اینها همه از تفریحات و سرگرمیهای لذتبخش آخندها و سپاه بیرحم شان است که با افغانهای مظلوم و مهاجر صورت می گیرد.

این همسایه غربی هم زبان ما، در پهلوی آنچه گفته شد برای تضعیف وحدت ملی ما هم بیکار نه نشسته اند، در اوقات بیکاری در کنار دیگر تخریبات، مشتعل ساختن جنگ شیعه و سنی یکی از شاهکاری های دیگر اینهاست، درین روزها در کار تفرقه مذهبی و فرهنگی بحدی پیشرفت کرده اند که حتی در تالار پارلمان ما، بجای انفاذ قوانین و تصمیم گیری روی صدها مسالهء حیاتی و ملی، وکیل صاحبان را مانده حتی وکیل صاحبان هم بوتل بازی را شروع کرده اند و بالای مسایل خورد و ریزه یکدیگر را بوتل بازی و چپلک کاری می کنند و اگر این مساله ادامه پیدا کند، روز چنده کشال کردن و موی کنک هم بزودی فرامی رسد.

تنها حال و روز خانهء ملت قابل تشویش نیست، حتی عالیترین مرکز علمی کشور یعنی پوهنتون یا دانشگاه هم زیر این نقشه آمده و ردیابی که از تظاهرات و اعتصابات اخیراً صورت گرفته، نشان داده که دست آخوندی درین مرکز نیز از آستین برآمده و چوچه های شان درین راستا زحمت بخرج داده اند. زیرا از بس بی بازخواستی و به مه چی! جریان دارد، درین اواخر تحت نام کتابخانه، یک مرکز فرهنگی را مزین با بیرقها و عکسهای رهبران موش خرما مانند شان به قصد ایجاد تفرقه بین محصلین در پوهنتون باز کرده اند.

اخیراً ازخیر فیسبوک مؤفق به شنیدن و دیدن بعضی سخنرانی ها و تبلیغات مذهبی بزرگان و رهبران آنان شدم که کاملاً سرگیچم ساختند. چیزهایی می گویند که هم بالای خود تمسخر می کنند و هم دین اسلام را به استهزا می کشانند.

در مورد فضولی ها، مکارگی ها، دغلبازی ها، فریبکاری ها، دروغگویی ها، دورویی و دورنگی ها، شیطانت ها، بی شرمی ها، چشم سفیدی ها و دیده درایی ها، منتر



بازی و مدارگیری ها، قران خوری ها، عهد شکنی ها، کیسه بری ها، دسیسه سازی ها، چاه کنی ها، وحشت اندازی ها، و غیره و غیره این دو همسایه ملعون و خبیث، نوشتن چندین کتاب هم نمی تواند تمامی سیر و پیاز شانرا بیان کند، بهتر است شعر شاعر فرزانه ای را کمی تغییر داده فقط به این دو دشمن دوست نما که مانند مارهای آستین هستند، بگوییم:

کتاب خُبث ترا آب بحر کافی نیست که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم  
در سمت شمال کشور ما، سه جمهوری تاجکستان، ازبکستان و ترکمنستان  
جمعاً ۲۰۷۸ کیلومتر سرحد مشترک دارند. این سه کشور که از دور شدن داس  
و چکش شوروی سابق از بیخ گلو و فرق سر شان مدت درازی نمی گذرد، هنوز  
هم آب در گلوی شان گرم نیامده و اینباراز افتادن قدرت بدست تند روان طالب  
در افغانستان، در هراس و تشویش اند که اگر این ترس و تشویش بیشتر و بیشتر  
گردد، ممکن منتج به وابستگی بیشتر شان با روسیه که در چنین آرزویی بسر  
می برد، گردد. گرچه اینها با همکاری ترکیه در تقویه اقوام ساکن سرحدات  
شان تپ و تلاشهایی دارند و گاه و بیگاه دشمنان صلح و آرامش از کشورهای  
شان برای همکاری با چلی ها به سرزمین ما می آیند، ولی رویهمرفته نسبت به  
دو همسایه دجال که قبلاً ذکر مرداری های شان رفت، بی آزار تر هستند.

و بالاخره در شمال شرق میهن ما، جمهوری مردم چین با یک میلیارد و سه صد و  
چهل و نه میلیون و پنجصد و هشتاد و پنج هزار و ۸۳۳ نفر نفوس خود صرف ۷۶  
کیلومتر سرحد کوهستانی دارد. چین در گذشته ها در میدان سیاست بیشتر  
مستی داشت اما طی سالهای اخیر بیشتر در تقویه اقتصاد خود کار و تلاش  
دارد و درین زمینه پیشرفت شان بجایی رسیده که در تسخیر بازارهای جهان  
همه را مشوش ساخته و امروز از لحاظ اقتصادی، مقام دومین کشور پیشرفته

جهان را بخود اختصاص داده است.

از آنجاییکه نفوس جهان را در حدود ۶،۸۵ میلیارد نفر تخمین زده اند پس دیده می شود که تقریباً یک ششم نفوس دنیا تنها در چین زندگی دارند. فعلاً در مورد کشور پهناور و پرنفوس چین مناسب می دانم که خاموشی اختیار کنم زیرا تا جاییکه من خبر دارم، درین اواخر جز یگان کمکهای اقتصادی، کدام ضرر و تهدید خاصی از ایشان متوجه کشور ما نبوده بلکه در عوض خیر شان به ما رسیده است.

در فرجام سخن، همه جهانیان می دانند که افغانستان از روزیکه استقلال سیاسی خود را به دست آورده، پیرو سیاست عدم انسلاک بوده و جز حفظ احترام متقابل و مناسبات دوستانه، در امور داخلی هیچ کشوری مداخله نکرده است. پس این هم عادلانه نیست که همسایه های مُغرض، پُر روی و مُردار خوری از دوطرف به پوست و گوشت میهن ما چسپیده اند و بهر اندازه که ما را خوارتر و پریشانتر می بینند، بیشتر احساس شادمانی می کنند، در روز روشن نه شرم دارند نه حیا، مستقیم و غیر مستقیم در امور داخلی ما مداخله می نمایند، از خوشباوری و بیدانسی مردم ما استفاده کرده و مردم ما را بوسیله خود ما ازین می برند.

طوریکه دیده می شود بی دانشی، بی سواد، موجودیت فقر و تنگدستی، حکومت داری ضعیف، عدم تطبیق قانون و عمومیت داشتن فساد، بی اتفافی و نبود اتحاد بین اقوام مختلف ملت افغان و غیره عوامل عمده ای اند که زمینه دست اندازی های دیگران را در کشور ما مساعد می سازد.

خُلص کلام تا زمانی که:

یک پارچگی و وحدت واقعی میان اقوام کشور تأمین نگردد  
خودخواهی ها و خودکامگی ها کنار گذاشته نشود

تعلیم و دانش تعمیم نیابد

احترام متقابل افزایش نیابد

دشمنی‌ها، کینه و انتقام‌جویی‌ها به یکسو گذاشته نشود

حاکمیت قانون حکمفرما نشود

کار به اهل کار سپرده نشود

هر فرد کشور مسئولیت‌پذیر نگردد

انتظار بهتر شدن وضع رقتبار زندگی مردم، پیشرفت کشور و قطع مداخلات دال‌خور، ملا، آخوند، سرخ، زرد، ریش‌دار، کوسه، لُنگی‌والا، چلتار و پکول و غیره همچنان ادامه دارد و امیدی به بهبود وجود نخواهد داشت.

فرمودهٔ شاعری را باید بیاد داشت که:

هرکس به طریقی دل ما می‌شکند بیگانه جدا دوست جدا می‌شکند

بیگانه اگر می‌شکند عیبی نیست از دوست بپرسید چرا می‌شکند

بهتر است مردم ما یکی گردند تا هیچکسی نتواند دل ما را بشکند.

پایان (۲۰۱۳ ملبورن استرالیا)

## سیاستمداران بدون سرحد!

پیش از اینکه حرف و سخنی در مورد سیاستمداران بدون سرحد بنویسم، چند بی سرحد دیگر را نیز بد نیست از نظر بگذرانیم تا خدا نخواستہ مایوس نشوند بخاطری که آنها هم بسیار بی سرحد هستند:

**مداری های بدون سرحد:** در تابستان های سوزان که هوای پاکستان به تقریباً دو درجه کمتر از هوای دوزخ می رسد، افراد مربوط این گروه یک شادی تربیت شده را با یک جمبوری در رکاب گرفته بدون پاسپورت و ویزه و اجازه، داخل خاک ما می شوند با رقصاندن شادی کوچک شان هم برای خود دام روزی را می نشانند و هم برای چند تا کیسه بر که جیب های مردمان غرق در تماشای شادی بازی و منتر زدن را خالی کنند.

**داکتران بدون سرحد:** با نام داکتران بدون سرحد اکثر مردمان جور، ناجور و نیمه مریض (کسانی که مریض دار هستند، نیمه مریض بحساب می روند) آشنایی دارند. اینها یک گروه داکترانی هستند که وظایف انسانی شانرا در هر نقطه ۶ روی زمین بدون در نظر داشت رنگ، نژاد، دین و بدون هر تعصب و تعلل انجام می دهند در دشوار ترین شرایط و دور ترین نقاط با پیچکاری و گوشکی شان حاضر و خاطر مریضداران را خوش می سازند.

**ژورنالستان بدون سرحد:** ازین نوع بدون سرحد هم داریم. اینها آزاده مردان بی ترس و لرزی هستند که از شیر نمی ترسند و برای خبر چینی و خبر پراگنی با کمره ها و تیپ ریکاردرهای مخصوص شان در هر کنج و کنار دنیا که بگویی خود را می رسانند و واقعیت ها را برای بینندگان و شنوندگان رسانه ها، تهیه می کنند.

**جنایت کاران بدون سرحد:** یک عده اشخاص ولگرد، بیکار، عقده یی، مجرم، بی تربیه و بی علم و بی احساس که در وطن خود شان ارزش گوی سگ را هم ندارند، عضو این سازمان شده به کشورهای بی صاحب و بی سرحد و بی رهبر داخل شده، آدم می کشند و جنایت می کنند.

نظر به امر رهبران گنده ۶ شان، مواد انفجاری را حتی در نشینگاه خود هم داخل می کنند تا چند نفر بیگناه را ازین دنیا رخصت کنند. اینها صرف بخاطر رسیدن به وصل حوره‌های بهشت خود را پرکله پرکله می کنند. به این عقیده که آن حوره‌های ابریشمین نفس که تعداد شان ۷۲ دانه است، در دهن دروازه ۶ بهشت فقط انتظار این شپش زده ها را می کشند.

**هنرمندان بدون سرحد:** به آن عده آوازخوانانی گفته می شود که آهنگ می خوانند، سی پی ها دارند، در محافل و عروسی ها گوش ها را آنچنان کر می کنند که هر کس مجبور می شود بعد از محفل، چند دانه آسپرین بایر نوش جان کند تا از سر درد ناشی از آن قیامت صغرا نجات یابند. اما از سر تا آخر یک

آهنگ هم از خود شان نیست. یکی هندی یکی انگلیسی، یکی ایرانی، یکی ترکی، یک چند تا هم هندی می خوانند. والسلام.

**نویسندگان بدون سرحد:** این اسم بالای کسانی گذاشته می شود که قلم از خود شان است و رنگش از دیگران، نوشته از خود شان است، سوژه از ماورای سرحد. هر آنچه می نویسند، بیشتر به نفع دیگران می نویسند به اصطلاح عامیانه تخم شانرا در بیرون از کشور برای تقویه جسمی و ذهنی بیگانه ها می دهند و قُت شان درینجا مردم را دیوانه ساخته. اینها چون حقایق را دگرگون جلوه می دهند خیلی خطرناک اند.

**سیاستمداران بدون سرحد:** این ها هم نه تعلیم درست دارند و نه تربیه کافی. فقط از یک طریقی مانند رشوت، عوامفریبی، جاسوسی، واسطه، زور آزمایی و انواع بدمعاشی ها، خود را در یک مقام بلند دولتی می رسانند، لباس های اتوکرده می پوشند، در جلسات خواب یا بیدار تا آخر می نشینند، تا توان دارند از جیب خان و غریب چور و چپاول می کنند.

بدون سرحد بخاطری هستند که برای گرفتن امتیاز و حصول مطلب و مقصد شان گاهی ایران، گاهی پاکستان، زمانی هم انگلستان و گاهی روسیه و گاهی چین با چهار دست و پا می دوند تا امتیاز و موقف دست داشته ۶ شان نزد شان محفوظ بماند.

- سیاستمداران بدون سرحد، ریش دارند اما اکت های بیریش ها را انجام می دهند،

- حج می روند اما ذکات نمی دهند،

- در سایر کشور های دنیا برای مقاصد سیاسی و چاپلوسی اما در دوبی در هر دو ماه یکبار برای غم غلط کردن می روند.

- طیارهء حامل شان که حرکت کرد چند آیت را بدون وضو از صدق دل می خوانند: انا سَخَرْنَا ..... وقتی پای شان در دوبی رسید در آغوش روسپی هایی که از کشور های دیگر به آنجا برای همین شغل آمده اند، خود را رها می کنند، می گویند بر پدر ایقدر غم و تشویش دنیا لعنت و در آغوش نرم آنها خستگی های ناشی از کار و عرقریزی زیاد را که برای آبادی وطن و آرامش مردم انجام داده اند، رفع می نمایند.

- احصائیه ها نشان داده که ازین نوع سیاستمدارها در آسیا زیاد اما در افغانستان گله گله یافت می شود. پایان

## راديوگاک لالاغا!

در آن زمانه های نه چندان دور که انترنت و کمپیوتر را مانده حتی از تلویزیون سیاه و سفید هم بی خبر و بی بهره بودیم، مردم در گوشه گوشه ۶ وطن ما، اخبار و گزارشات دنیا را از طریق رادیوهای شان می شنیدند.

گرچه در آنوقت ها اتفاقات گیج کننده و داغ که از شنیدن آن دل و دماغ انسان بسوزد، اینقدر زیاد رخ نمی داد، زیرا جنگ بزرگ جهانی سپری شده، عده ای را به شیرهای غران و عده ای را به روباه تبدیل نموده بود و هر یکی ازین رقبا در حال دم گرفتن و مرهم کاری زخم ها و جراحات شان بودند که بر همدیگر وارد کرده بودند.

از زمانه ای که من قصه می کنم، موضوع داغ جهان، جنگ عرب و اسرائیل بود. درآنزمان در رادیوها می شنیدیم که یک فلسطینی بم و مواد منفجره را در بدن خود بسته، در زیر تانک اسرائیلی درآمده و تانک را با عمله و فعله اش تکه تکه نموده.

این دلاوری و ازخودگذری فلسطینی ها همه مردم را به حیرت می انداخت، و لالاغا پیش تر ازهمه بعد از ادای نماز خفتن در مسجد آنرا به دیگران می رساند



که از شنیدن آن دهن پیر و جوان مانند غار موش باز می ماند.

لالاغا در آنوقت برای مردم محل غنیمت بزرگی بود. به کمک رادیوگگ فلیپس کوچکش که به اندازه ۶ یک خشت پخته بود، مانند یک ژورنالیست ورزیده امروز، از احوالات شرق تا غرب و شمال تا جنوب کره زمین خبر داشت. چینل های مهم و دایمی اش بی بی سی لندن، رادیوی دویچویله آلمان و رادیو صدای امریکا بود. موصوف در رفتن از یک چینل به چینل دیگر مانند تارزن فیلمهای هندی که از یک شاخ به دیگر شاخ می پرید، آنقدر ماهر شده بود که در ظرف چند ثانیه از یک کشور خود را بکشور دیگر می رساند و اخبار مربوط شانرا طور منظم گوش می داد.

این رادیو گگ خشت پخته مانند پوش نارنجی که آنتن آن دراز تر از قد لالاغا بود، در حقیقت دشمن واقعی افراد خانواده اش شده بود. زیرا در وقت خبرها هیچکدام از اعضای خانه حق گپ زدن و حتی عطسه زدن را نداشتند. کهنسالان که می خواستند روی یگان موضوع گپ بزنند با همدیگر پس پس می کردند و جوانهای خانواده که خیلی دلشان می خواست یگان پروگرام خواندنیهای فرمایشی را بشنوند، به آرزوی شان دست نمی یافتند زیرا این رادیو، خبرکش مخصوص لالاغا بود و هرکس که بخاطر خوشی خود با امواجش مصروف می شد، به مجرد پیدا شدن لالاغا از دور، آنرا سر جایش می گذاشت و ارمان به دل در گوشه ای می نشست.

لالاغا بیچاره اکثر وخت ها در فهمیدن خبرها دچار مشکل بود. نیم خبر ها را درست می گرفت و نیم دیگرش را حدس می زد. بعضی اوقات که من همرايش می بودم، می دیدم که خبرها را با دقت گوش می دهد و همراهی هر خبر سر و کله اش را گاهی با خوشی و گاهی با تاسف شور می دهد و گاهی هم اوف دور

ودرازی می کشد اما به مجرد خلاص شدن خبر، از مه می پرسید که چه گفت؟! لالاغا به این رادیو و خبرهای راست و دروغش تقریباً معتاد شده بود چنانچه از صبح ملا آذان الی وقت خواب این رادیوی مظلوم از یک ستیشن به دیگر ستیشن، در خانه، در بیرون، در حویلی، در بام، لب دسترخوان و یگان روز حتی در بیت الخلا همراهی لالاغا پایین و بالا و دورون و بیرون می رفت.

با گذشت ماه ها و سالها، که آفتاب عمر لالاغا آهسته آهسته بسوی مغرب می خزید این رادیو گک فلیپس نیز از دم و قدم مانده بود و به اصطلاح جانش را لالاغا کشیده بود. در اثر انحصار و استعمار شب و روز لالاغا و پخش خبر های خسته کن، همه اهل خانه حتی اطفال نیز، این رادیوگک را دشمن خوشی ها و ساعت تیری های شان شمرده و با آن سخت عقده گرفته بودند. اما لالاغا در قصه کس دیگر نبود و می گفت خبرها از هرچیز دیگر کرده مهم است.

از قضا پیری و کبر سن لالاغا را زمینگیر کرد و این رادیو گک که تنها «یو» اش مانده بود بعد از آن در کنار بالشت نرم و درازش که دو طرف آن مانند خلطهء بونده چین دار بود، جای گرفت و از همانجا مانند موتر غراضه غن غن کنان به فعالیتش ادامه داد تا اینکه بالاخره یکروز پس از شنیدن آخرین خبر، لالاغا گوشه‌هایش را بست و بقیهء عمرش را به دیگران بخشید.

مراسم مُرده داری به کمک دوستان و همسایه ها که در همچو اوقات خانوادهء مصیبت رسیده را تنها نمی مانند، یکی پی دیگری اجرا شد، مردم لالاغا را در کفن سفید پیچانیده در قبر گذاشتند و به رسم معمول در اول دوستان نزدیک و بعد همه حاضرین با بیل های دست داشته بالایش خاک انداختند.

هنوز تابوت لالاغا درست زیر خاک نشده بود که ناگهان از بین مردم که به شکل دایروی گرد قبر حلقه زده بودند، یک شی نارنجی رنگ، شبیه خشت پخته در

بین قبر قلاج شد و همه را حیران ساخت. وقتی دقت کردند دیدند که یکی از نواسه های لالاغا، از بس ازین رادیو نفرت پیدا کرده بود، آنرا پنهانی با خود آورده و با قهر و غضب در بین قبر پرتاب کرد تا با لالاغا یکجا دفن شود.

همگی برای لحظه ای متردد شدند که چه کنند، ولی فوراً به انداختن خاک و پر کردن قبر ادامه دادند. به این ترتیب لالاغا و رادیو گکش هردو یکجا به اطلاع دوستان رسیدند و در زیر آوارهای خاک یکجا دفن شدند. پایان

کندهار ۲۰۱۷

## نامزدی فیسوکی

دلاور که نه نامش با تنه و توشه اش همخوانی داشت و نه بخت و طالعش با زندگی اش همنوایی، از دست روزگار جَو جَو بود. از یک بندش می گرفتی از هزار جایش صدا می آمد. اول خونمی دانم اشتباه خودش بود یا از والده گرامی اش که حوصله اش در آن بی غم خانه سر رفته و در هفت ماهگی مانند مهمان ناخوانده آمد و مزاحم خواب و آرامش مادر و پدر گردید.

دو سه روز بعد ملای مسجد را خواستند و موصوف بمجردیکه از چیغ زدن در بیخ گوشش فارغ شد، نامش را ماند «دلاور».

دلاور همانطور که با جرأت و دلآوری پا به این دنیای پر جنجال گذاشت، اما دیگر بری نکرد و کدام دلآوری خاصی از خود نشان داده نتوانست. یا به علت سوء تغذی، یا بخاطر جسم کوچکش مقصد در هر پنجسال سه سانتی قد کشید چنانچه در عنفوان جوانی درازی قدش به چیزی کم یک متر می رسید.

کوتاهی قد تنها دشمن خوشی هایش نبود، در کوچه و بیرون از خانه، کلهء

کتابه اش هم توجه مزاقچیان و پوزه پارانان را جلب می کرد و هرکس بنا بر عرف و تعامل جاری و فرهنگ حاکم در کوچه، بالای تنه و توشه و سر بزرگ و بی مغزش پوزه می رفتند و خنده خود را چاق می کردند.

زمان همینطور در حرکت بود و همینکه وقت زن گرفتن دلاور فرا رسید، مشکلش چند مرتبه بیشتر از پیش شد. بوت های پدر و مادرش پوست پیاز شد، بیچارها سر به هر دری که زدند، دختر دارها وقتی دیدند که برای دلاور خواستگار آمده، یکی گفت:

بروین یک دختر هم قد و جوک خودش را پیدا کنین،

دیگری گفت دختر ما خو بالای ما توتوتنه نیس که به این خروس خَسکی بتیم، و سومی از روی ریشخندی گفت: برای دلاور خان از کره مریخ یک زن بگیرین، کسی درینجه لیاقت او ره نداره!

به این ترتیب مدتها گذشت و همه جوانهای هم سن و سالش زن گرفتند و صاحب زندگی شدند اما بخت دلاور همچنان بسته ماند.

یگانه کمالی که دلاور داشت این بود که کمی از چالاکی بهره داشت. بناءً به مشوره دوست نزدیکش صدرو که او هم مجرد و پشت زن سرگردان بود، تصمیم گرفتند دست به دامن تکنالوژی بزنند و دلاور خان از طریق فیسبوک خود را به مراد برساند. به این منظور فوراً شروع بکار نمود و یک صفحه جدید بنام مستعار «شیربچه کابلی» برای خود باز کرد و تصویر شمع و پروانه را زینت بخش آن ساخت و از این طریق به فعالیت آغاز نمود.

چندی نگذشت که رفیقهای فیسبوکی اش به دونیم سه هزار نفر مرد و زن و

بچه و دختر رسید. دیگر روز انتخاب دلدار دلاور خان فرارسیده بود و طاقتش هم طاق. بعد از جستجوی بسیار زیاد از میان آنهمه دوستها، دختری را زیر نظر گرفت که نام فیسبوکش «لاله صحر» بود. این نام به مجردیکه بچشم دلاور خورد، بالایش عاشق شد و دلش گواهی داد که همین دوشیزه بالاخره شریک زندگی اش خواهد شد.

صد دل را یک دل کرده در خانه مخصوص پیامها رفت، آه و ناله ای از دل کشید، قطره اشکی از کنج چشم ریختاند و با تقدیم یک دسته گل لاله عرض حال نمود و از بیقراری و عاشق پیشگی خود نکاتی چند نوشت. هنوز چند لحظه نگذشته بود که طالعش بر کرد و جواب امیدوار کننده معشوقه هم با اندکی ناز و نزاکت مواصلت نمود.

مصروفیت دلنشینی برای دلاور پیدا شد و هر روز بلاناغه پیام می نوشت و پیام می گرفت. پس از مدت کمی از بس پیام داده بود و پیام گرفته بود، تقریباً «لاله» را در نزدیکی خود می دید و حتی صدای نفس هایش را هم می شنید. یکروز دل به دریا زد و خواهش دیدار معشوقه را نمود.

لاله هم که از تصادف روزگار در صدد پیدا کردن شریک زندگی بود، رد نکرد و قرار شان برین شد که همدیگر را در پیشروی سالون آرایشگاه در سرک ... ببینند. دلاور خان شب تا صبح به معشوقه و لحظه دیدار فکر کرد، فردای آن که دیگر به فلک تن نمی داد، لباس پاک و صفا برتن کرد و از دوستش صدور خواهش کرد که او را در پشت موترسایکلش سوار کرده به دیدار معشوقه برساند.

هر قدر که موترسایکل با رفتار ملایمش خود را به محل دیدار نزدیک می ساخت

ضربان قلب دلاور خان را صدرو از پشت سر می شنید و آنرا احساس می کرد، بحدی که صدرو را وارخطا ساخته بود. آندو به مجردی که در جای معینه رسیدند، لاله را همراه با یک دوستش منتظر دیدند که براستی مانند گل لاله با چهره‌ء گلابی اش قد برافراشته بود. این وفا به عهد لاله، دلاور را دلاورتر ساخت. آنها که نمی دانستند از آن دو تا کدامش لاله و از این دو نفر کدام یکی دلاور است با رد و بدل نمودن چند لبخند و بوسه های پیغامی دل دادند و دل گرفتند و بالاخره بدون اینکه چیزی بگویند، از هم دور شدند.

شب وقتی دلاور خان فیسبوکش را باز کرد تا با یگانه معبودش راز و نیاز را آغاز و از وفایش ستایش کند، دید لاله پیامی فرستاده و در آن سر و صورت و زیبایی او را زیاد پسندیده اما در اخیر نوشته:

چرا تنها نیامدی؟ و آن خسته‌ء سنجدر را در پشت موتر سایکلت همراهیت کجا بار کرده بودی؟

با دیدن این پیام دلاور خان به اشتباه لاله پی برد و دل نامرادش مانند کاسه‌ء چینی که بالای سنگ بیافتد شکست و در جوابش چنین نوشت:

عزیزم خودت هم باید تنها می آمدی آن شیشک را که در روز روشن آدم را زهره ترق می کنه، همراهیت کجا آورده بودی؟ رفیق بالایت قحط است؟...

همین دو پیام لاله‌ء صحرا و دلاور ما را از آسمان ها بزمین زد زیرا هردوی شان فهمیدند که دلداده‌ء شان را عوضی گرفته اند. همان بود که هردوی شان فهمیدند که معاشقه‌ء با پیامها بهتر بود از این دیدار نافرجام و نامیمون.

دو سه ماه بعد، دلاور در یک عروسی خبر شد و آن عروسی از رفیق دلاور، صدرو

با همان دختر قد بلند دوست لاله بود. لاله و دلاور در این محفل به مجردی که باهم روبرو شدند یکدیگر شانرا شناختند.  
اما مدتها بود که یکدیگر را از فیسبوک های شان کشیده بودند. پایان



## واعظ کوسه

بود در قریه ای یک واعظ کوسه  
بسی لاغر و چالاک  
تن و پیرهنش پاک  
سر موعظه و منبر و تبلیغ و بیان  
عمل نیک و بد و خیر و شر و آخرت و حاضرت  
یک آدم بیباک و غضبناک  
که از هیچ نترسید و نلرزید و نه جنبید  
بجز روز قیامت  
\*\*\*\*\*

روزی با قلب و دل پاک  
در میان جمعی از مردم قریه، چنین موعظه می کرد که:  
ای مردم بیباک  
بترسید از آتروز هولناک و خوفناک، و ترسناک  
که در گیر اجل افتید و راهی دیار ابدی شوید  
و در قبر شود جای شما

مسکن و ماوای شما

خرمن خاک سیاه را فگنند بر سر و بالای شما.  
آنگه در قبر شود دفتر و دیوان عملنامهء تان باز  
سوالها شود آغاز

که ای آدم بدکار دغلباز و هنر باز

چه ها کردی، چرا کردی؟

چه ها خوردی و نوشیدی؟

چرا خوردی، و نوشیدی؟

تو دانی و جوابت که چه گویی چه نگویی

و چه توبیخ ببینی و نبینی.

\*\*\*\*

از قضا بود جوانی

بیخبر از دو جهانی

ساده روی و ساده لوحی

چونکه او بود در آن قریه شبانی

جا گرفت در صف آخر، گه عیان و گه نهانی

که کند گوش سخنانی.

\*\*\*\*

لیک بیچاره غمش بسکه گران بود

اشک و خون دلش از دیده روان بود

با دل خود به فغان بود

سرگران بود

تنش افسرده و پژمرده و حالش نگران بود

چه بگویم که چسان بود

چونکه درد دل غمدیده بیچاره اش از جمله نهان بود.

\*\*\*\*\*

وعظ آخر شد و واعظ به محبت به برش آمد و گفتا:  
خوش بحالت ای جوان با صفا و با وفا و بی ریا و با حیا و با خدا  
چقدر ترس خدا در دل تست  
با چنین پاکی و تقوا که تو داری  
عاقبت جنت و فردوس و جنان منزل تست  
مرحبا بر تو که در عین جوانی و شباب  
اینقدر زاهدی و عابدی و خوف از روز جزا در نظر و ظاهر و در باطن تست.

\*\*\*\*

آن جوان چهار طرف دید، ز گپ های ملا هیچ نفهمید  
دلش از غصه لرزید، حلق و کامش همه خشکید  
نظر کرد سوی واعظ  
و سر افکنده و شرمنده، زجا اندکی جنبید  
و چنین گفت به تردید که:  
ملا جان!

منم یک آدم چوپان

شب و روزم همه در دره و در کوه و بیابان  
رمه ای دارم و در بین رمه بود مرا یک بز شادان  
جوانمرد و دلیر و گرگ ترسان  
بز میدان، بز ولی بز قومندان  
که سر قافله رمه رمه من بود به قرآن  
به ناز و غمزه میرفت خرامان و غزلخوان

همه رمه من بود از او سخت هراسان و به فرمان.  
لیک چندیست که از رمه من گشته گریزان  
و بجایی شده پنهان  
و یا کار او را کرده حریفان  
ندانم که چه پیش آمده بر آن بز نادان  
که شب و روز مرا کرده پریشان و به گریان  
و بهر سوی شتابان و به افغان و به نالان.  
\*\*\*\*

چونکه امروز بدین سوی گذر کردم  
و بر مجلس و این جمع نظر کردم  
دلشاد شدم  
از خوشی نعره و فریاد زدم  
از غصه آزاد شدم  
تا مگر حال و نشانی ز بز خویش بیابم  
یا گره مشکل خویش گشایم  
و خود از غصه و تشویش رهانم.  
لیک افسوس و صد افسوس چو نگاهم بتو افتاد  
بیشتر از پیش شدم زار و زبون  
و عقده دل گشت مرا از ره چشمان برون.  
چون من امروز درین جمع نشستم  
سخنان تو شنیدم  
حرکات تن و اندام تو دیدم  
و به هر بار که سوی تو نظر کردم

به هر دم که سرت را به چپ و راست نمودی  
یاد آن گمشده ام تازه نمودی  
چونکه گر راست بگویم ریش زیبای خودت  
به خدا و هم به قران، یک بیک ریش بز گمشده ۶ من واریس!! پایان

۲۰۱۳

\*\*\*

## وای از دست ای بچه‌های.....

میرزا سمندر شاه خان که در طول دورهٔ ماموریتش در ادارات مختلف دولتی از رتبهٔ ششم پیش رفت، بالاخره پس از اینکه از پنج حس خداداد سامعه، باصره، لامسه، ذایقه و شامه، تنها دو حس بینایی و پرگویی برایش وفادار ماند، به سن تقاعد برابر شد و خانه نشین گردید. گرچه از اول هم چندان آدم خوشمشرَب و خوشخوی نبود اما پس از تقاعد و باز نشستگی چنان بالای همهٔ عاصی و کفری شده بود که مانند مرغ کرک از سر روز تا شام بالای هر کس و هر چیز قُط می رفت و فی می گرفت و ازبینی بالا همرايش گپ زده نمی شد مخصوصاً که حق و ناحق در کارهای خانه مداخله می کرد و ازینکه در پس پیری حجرات داخلی کام و زبانش هم از کار افتاده و فلج شده بود، مزهٔ نان را هم حس نمی کرد هر نوع پخت و پز خانمش را مورد انتقاد و بهانه گیری بیجا قرار می داد. در خانه نه تنها خانم از دستش بجان رسیده بود بلکه عبدل و خوشدل پسرانش نیز هر روز برای امضا کنندهٔ کاغذ تقاعد پدر شان مرگ آرزو می کردند که این

کاسه تلخک را خانه نشین و قُل بتایم تلک گردن شان ساخت. خوشدل و عبدل هر دو مکتب رو بودند اما از روزیکه پدرشان خانه نشین شده بود، یکرز هم آرام نبودند، پیهم دو و دشنام می شنیدند و حق و ناحق بکارهای اضافی و شاقه گماشته می شدند.

یکروز در آخر سال تعلیمی مکاتب، بهانهء مناسبی برای میرزا دست داده بود تا بتواند کوفت دلش را بالای یکی خالی کند. و آن بخت برگشته عبدل مسکین بود که میرزا او را به خاطر نتایج خرابش در امتحانات زیر قین و فانه گرفته و بلا وقفه او را نالایق، نادان، کورمغز و نان خور اضافی خطاب می کرد. عبدل که کورمغزی را از پدر به ارث برده بود، در کنج خانه زانو در بغل به شمارش خط های گلیم خود را مصروف نگهداشته و در صدد بهانه می گشت که چگونه از چنگ پدر قُت قُتی اش فرار نماید. میرزا سمندر شاه با دهن کف کرده که از شدت خشم و غضب کم مانده بود زمین را دندان بکند، بدون وقفه طول و عرض اتاق را گز و پل می کرد و منتظر بود خوشدل بیاید و پارچهء امتحانش را بیاورد. طولی نکشید که در باز شد و خوشدل با پارچهء نتایجش وارد خانه گردید، میرزا به امید اینکه موفقیت خوشدل، دردش را تسکین خواهد داد فوراً پارچه را از دستش گرفته، بخواندن آن مشغول شد. اما دفعتاً آتش غضب میرزا بیشترشعله ور گردید، زیرا خوشدل هم در چند مضمون ناکام مانده بود. اینبار هر دو پسرش را که در خواندن دروس شان سهل انگاری و غفلت نموده بودند، زیر لت و کوب و دو و دشنام گرفت و هرچه به دهنش آمد گفت.

میرزا وقتی به خواندن پارچهء خوشدل شروع کرد، دید که در مضمون قرانکریم

۳ نمره گرفته ( درآنوقت بلند ترین نمره ۱۰ بود) دیگ قهرو خشمش چنان به جوش آمد که نزدیک بود خوشدل را آتش بزند با عصبانیت صدا کرد:

- او بیدین! ما وشما شکر مسلمان هستیم باید ده ای مضمون بلند ترین نمره ره می گرفتی، تو دوزخی قران شریفه یاد نداری؟ رویمه سیاه کدی

مه که ده مکتب بودم، وقتیکه قرانکریم تلاوت می کدم، مرغای هوا ده کلکین صنف ما می شیشتند، کله شور می دادن و همرایم یکجا غمبر میزدند، از بسکه خوب تلاوت می کدم مره ده مکتب همگی قاری سمندر شاه صدا می کدن.

- جغرافیه ۴ نمره، از برای خدا ده مضمون جغرافیه ایقدر نمری کم. او بی سویه تو نام پایتخت چند تا مملکته یاد نداری؟ افسوس چه وختایی بود مه که ده مکتب بودم نام های پایتخت ۴۰۰ مملکته می فامیدم.

درین وقت خوشدل صدا کرد: پدر ده دنیا ۴۰۰ مملکت وجود نداره!

میرزا با عصبانیت فریاد زد: گنگه شو، زبان بازی هم می کنی؟ ده وختای ما زیاد تر از ۴۰۰ مملکت بود، حالی خیر وبرکت از هرچیز پریده مه ده جغرافیه از ۱۰ نمره هیچوقت کم نمی گرفتم، جغرافیه علمیسست که از بر و بحر و سنگ و کلوخ کُل شارای دنیا بحث می کنه و میگه که کدام مملکت ده کجای دنیاس، اگه جغرافیه نمی بود هیچکس نمی فامید که ده کجا تشریف داره.

- تاریخ، اوه...چه می بینم، جای خجالت اس که ده تاریخ ایقه نمره ۶ کم گرفتی. او بی تاریخ تو به تاریخ خانواده و مملکت خیانت کرده ای، از مه چرا پرسان نکدی که کمک ات می کدم، مه ده وخت متعلمی ام حتی نام والده ۶ محترمه ۶ ملانصرالدینه یاد داشتتم، مه می فامیدم و تتبع کده بودم که گرگین ره بخاطریکه



پوست گرگه می پوشید، گرگین نام مانده بودند، مه خبر داشتم که پای تیمور لنگ از چند جای شکسته بود و شکسته بندش کی بود.

تاریخ مادر علوم اس، ده وخت متعلمی خود همیطور عاشق تاریخ بودم که معلم ما مره سمندر شاه تاریخ تیر شده نام مانده بود.

- ای وای خدایا چه میبینم، ده مضمون دری که زبان مادری ات اس ۳ نمره گرفتی؟ ازی پدر ادیب تو واری پسر بی ادب و نالایق، میفامی مه هم نویسنده و هم شاعر بودم، مه پیش از عاروسی همرای بوبویت شعر می گفتم، دیوان شعرمه سرمعلم مکتب ما برای چاپ ده کابل روان کد خو افسوس که ده بین راه گم شد. اینه یک شعرم که در فراق بوبویت سروده بودم، تا حالی یادم اس گوش کنین او بچه های بی ادب:

ای که ده کلک چپت یکدانه انگشتر اس	بر شنیدن عرض مه گوشت چرا کر اس
تو که میروی هر روز حمام زنانه	مه تره تماشا میکنم از کلکین بالا خانه
فدایت می کنم یک چارک گل سرشوی	خدا کنه مره آخر کنی شوی
هر روز ده طویله منتظرت هستم	تو پالانم و مه قاطرت هستم
سمندر فدای قد درازت میشه	اگه مره نگیری خونم ده گردنت میشه

مه ای شعره بر بوبویت خاندم ، یک بار که مردره روان کدم مره گرفت (۱) عبدل و خوشدل در کنج اطاق مانند موش خودرا پنهان کرده بودند، از شنیدن این شعر پدر شان نزدیک بود از خنده پرخ بزنند و با شیطنت طرف یکدیگر می دیدند و خدا خدا می کردند که پدر شان دگر بس کند اما میرزا ماندنی نبود و

میخواست پارچه ۶ خوشدل را تا آخر بخواند.

چون نمره ۶ خوشدل را دید که در سپورت بسیار ضعیف است، امر کرد که: هردوی تان بعد ازین در روی حویلی دوصد بار سینه کشی کنین، فوتبال و والیبال سرتان بند که باز در سر دسترخوان ده دو کاسه شوروا سیر نمیشین.

اعصاب خرابی میرزا زمانی به اوجش رسید که دید خوشدل در تهذیب ۵ نمره گرفته، در حالیکه تهذیب از اخلاق او نمایندگی می کرد اینبار دشنام و ناسزا گویی را از سر گرفت و فریاد زد:

- او بی تهذیب، حتماً بسیار بی تربیه استی که ای رقم نمره بریت دادن، تهذیب و اخلاقه از مه یاد می گرفتین، مره از بس شاگرد شریف بودم، محترم سمندر شاه صاحب صدا می کدن، بخاطریکه ده مکتب اگه بچه های بی تربیه مره مثل خر خرکار هم لت می کدن، مه به سر معلم صاحب شکایت نمی کدم حتی یکرروز آنقدر مره لت کدن که کله ام مثل پوقانه پندیده بود. و حالا شما نالایقاره مه همو قدر لت می کنم تا بعد ازی صحیح درس بخانین.

میرزا اینرا گفت و کفش کهنه اش را از کنج خانه برداشت و بر سر خوشدل بی تهذیب زد

پدرش در حالیکه به لت و کوب خوشدل مصروف بود، عبدل صدا زد: پدر تاریخه بخانین. میرزا با قهر و غضب گفت:

- تاریخه خاندانم ای بیسواد ده تاریخ ناکام مانده. خوشدل که درد کفش کهنه ۶ میخدار پدرش دیگر برایش تحمل نا پذیر شده بود، گفت پدر یکبار تاریخ پارچه ره ببین که از کدام سال و از کی اس، شما مره

ناحق لت و کوب می کنین!

میرزا یکبار یکه خورد و از زیر عینکهای قطورش در قسمت بالایی پارچه نظر انداخت، دید که نام خودش نوشته است و پارچه از سالهاییست که او در مکتب بوده و مربوط دوره های شاگردی خودش است و خوشدل آنرا از بین اسناد پدرش که در زیرخانه در بین بکس کهنه اش پنهان بود، پیدا کرده تا پدرش را که روز همه را با بهانه گیریهای بیجایش چون شب تار ساخته بود، یک سبق بدهد و خاموش بسازد.

میرزا ازدیدن نام خودش و فاش شدن اسرارش نزد پسرانش مثل یخ در برابر آفتاب، آب شد و مثل لای شارید. چند لحظه چُرت زد و بعد کفش خودرا دوباره بجایش گذاشته، آهسته در رخت خوابی که در کنج خانه قرار داشت تکیه زد. دانه های عرق از پیشانی اش جاری شد و بفکر عمیق فرو رفت.

بعد ازین واقعه میرزا دیگر بالای خوشدل و عبدل و خانمش بهانه گیری و ناسزا گویی نتوانست زیرا دیگر آبرو برایش نمانده و مشتش نزد آنها باز شده بود وهم نالایقی عبدل و خوشدل را با یاد آوری این بیت شاعر امر طبیعی دانست و متیقن شد گناه بچه ها نیست:

( پسر کو ندارد نشان از پدر - تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر )

---

سوژه این طنز: اقتباس از برنامه های اجتماعی تقریباً ۴۵ سال قبل ( پایان ۲۰۱۳ )

1 - مردره = طلبگاری در دری

## بزودی مشاور مقرر می شوم!

بالاخره ستارهء اقبال از زیر ابر های تاریک نا امیدی رویش رانمایان و بسوی ما هم یک لبخندی زد. خاد پرسیدین چطور؟ دیروز همینطور که مثل هر روز در بین فیسبوک سرگردان بودم، دفعتاً خواندم که یک دوست فیسبوکی ام ( البته حالا خیلی شیرینتر از قبل شده!) در کابینهء دولت انتقالی جمهوری اسلامی افغانستان به صفت وزیر کار و کارگر انتخاب شده و روزی که این جمهوری انتقالی اسلامی، اشترنگ حکومت را بدست بگیرد، همان روز دوست عزیز من هم وزیر وزیر است. حالی خاد گفتین که ای کدام حکومت است؟ می خواهم خوش خبری بدهم تان که، تشکیل یک حکومت در بیرون از افغانستان به یک هموطن گرامی ما الهام شده و ایشان در ظرف کمتر از یکماه، هزار بار نام خدا اینه کابینه ره هم تشکیل و رسماً اعلان کردند.

با خواندن این خبر، فوراً یک پیام فیسبوکی را طرف دوستم که وزیر میشه گزله کدم و خوده بیادش دادم و خوشبختانه او هم بالای مه حساب کده بود و مره خوب دلداری داد. خودش نام خود را از زبان مبارک خود جلالتمآب رئیس

جمهور، در وقت اعلان کابینه، بگوش خود شنیده بود، چون پای منفعت خودم هم در میان بود، من پیچ رئیس صاحب جمهور را که از قطر بروتهایش حدس زدم یک شخص بی باک، شمشیرباز و غیرتی است پیدا کردم و بیانیهٔ فیسبوکی اش را تا آخر گوش کردم تا نام دوستم را شنیدم و یقین خود را صد در صد حاصل کردم.

وزیر شدن ولو هنوز در خام کوک هم باشه، بسیار شوق داره و دوستان چه که حتی دشمنها هم همراهی آدم با مهربانی و احترام برخورد می کنن. و یک خوبی کلانش ایست که دگه تا آخر عمر مردم بنام وزیر صاحب می شناسن. ولو که چند سال بعد از وزارت، پیادهٔ دفتر هم مقرر شوی (صدها مرتبه دور از جان وزیر صاحب ما)، مردم وزیر صاحب صدایت می کنند. که این فایده اش همان ضرب المثل را بیادم آورد که:

«نام رستم، به از رستم».

دوباره از دریچهٔ فیسبوک وزیر صاحب جدید کار و کارگر، کله کشک کردم تا ببینم دگه چه گپاس، دیدم که بسیاری رفیقهایش از مه پیشتر تبریکی داده و به گردن صفحه اش گل انداخته بودند. کمی وارخطا شدم که دیر کرده ام و شاید با این تغافل غیر قصدی چوکی ره از دست داده باشم اما چون خودش برایم خاطر جمعی داد، به خواندن پیام های دیگر دوست هایش خودم مصروف ساختم: یکی نوشته بود: چوکی ریاست شفاخانهٔ اندراگاندی از خودم اس. (چون فرمایش داده، فامیدم که رفیق بسیار نزدیک وزیر صاحب اس.)

دیگری احترامانه تقاضا کرده بود: وزیر صاحب مه از دورهٔ مکتب، کار کردن



یک دوست دیگر پرسیده که، آقای رئیس جمهور جناب شما ره از کجا پیدا کرد و غیر شربت انگور دیگه چه مینوشه بخاطریکه عین و غین در دو سال فقط یک کابینه معیوب و ناقص الاعضا را هم جور نداشتند اما این آقای رئیس جمهور شما حتی پیش از گرفتن قدرت خرمن کابینه اش را با چار شاخ باد کرد؟

و وزیر صاحب بخاطر اینکه یک راز سر پوشیده و مهم دولتی بدست مردمان بی مسوولیت و بی اعتبار فیسبوک نیافتد، جواب این هموطن مارا با یک تبسم ساختگی ارائه نموده بود.

کامنت های دوستان و تبریکی ها خیلی به سرعت جریان دارد و مه بعد از اینکه دلم جمع شد، آدمم که شما دوستا ره خبر بتم که ده آینده نزدیک برای ارسال پیام های فیس بوکی آمادگی بگیرین. چاره نیس چوکی بلند را وعده کرده. باز مه هم یکرقم غم تانه می خورم.

(نمیخواستم افشا کنم اما اگر نگویم دلم می ترکد: وزیر انتخابی کار و کارگر حکومت انتصابی جمهوری انتقالی اسلامی افغانستان، دوست عزیز ما آقای رومل جان بلوچزاده است و شخص رئیس جمهور محترم صدیق متین. نوش جان شان. و تا اشغال چوکی گپ پیش خودتان باشه که خصوصیت، بنده مشاور دست راست وزیر صاحب در امور خرچ و خوراک دعوت ها و مهمانی روزهای عید و برات و نوروز هستم.)

یا هوووووووووووووووووووووو

به افتخار کارنامه های پارلمان بی نظیر ما

بحر طویل

## من وکیل پارلمانم

من وکیل پارلمانم، آدم فامیده و با منطق و با عقل و وجدانم، شریف و از برای هر مؤکل مهربانم

من وکیل نیمروز و بلخ و کاپیسا و غورو بامیانم، نه غلط کردم وکیل غزنه و تخار و خوست و تالقانم،

نی غلط گفتم ببخشین، من وکیل کافهء افغانستانم.

من ز درد و رنج مردم، روز و شب تا صبحدم، می نالم و گریانم و حیرانم و از بهر کار مانند خر پالانم و هر لحظه در جولانم و همچون مگس عاصی و سرگردانم.

معاشم دالر سبز است، از خیرات امریکا، خدا را شکر ما با او و او باما، شیرین گل یا که شیر آغا، کلینتون یا ترمپ یا بارک اوباما، سپید و یا سیاه، هریک برای ما، رفیقان خراباتند بی همتا درین دنیا.

برای حفظ جانم یعنی از بهر حیاتم یا ثباتم، ده نفر سرباز از حوزه و ده سرباز از روضه، از خویشان و نزدیکان من، در پشت سر، با تیشه و نیزه، در هر طرف، با



توپک و ماشینگن و بمهای دستی، دست در ماشه و در قبضه .

می کنم خدمت به مردم هم به میهن، می ستانم حق خود از هر وزیر و هر رئیس و هر مدیر. بهر شان هر بعد چندی می کنم یک حکم استیضاح روان، بهر وزیران، تا ببینند و دهند راپوری از دزدی و چور و اختلاس و خدمت یک ماهه و یکساله ۶ شان، در حضور ما و کیلان در میان پارلمان.

از خیر استیضاح و احضار کردن است که نان ما در روغن است، هم خوردن است هم بردن است، امروز که استیضاح کنیم، دامن یک وزیر دغلباز را بالا کنیم. در شورخوردن چارطرف بی آب و بی پرده و خوب رسوا کنیم.

روز دیگر، جای بهتر، باز یک چند کاغذ امضاء کنیم، یک چند نوت کاغذی پایین یا بالا کنیم، وزیر را رها کنیم، هم دوستان هم دشمنان هم میدیا هم ملت خوش باوره اغوا کنیم، سر های خود بالا کنیم، در پارلمان دعوا کنیم و در وطنخواهی و مردم پروری و خدمت ملت، بحث و حرافی و واویلا تا بیگاه کنیم.

ما اگر پطلون پوشیم یا که تنبان، یا که خواب آلوده با خیت پر از نان، میزنیم در روز روشن پینکی و خیال پلو با نرخ ارزان. فکر ماست بسیار پریشان، درد ما هست طوفان، تا وطن گردد شگوفان در ترقی و تعالی طی کنیم دشت و دمن، کوه و بیابان، پیشرفت ما شود مانند جاپان، یا که گردیم لا اقل هم جوک پاکستان و ایران.

یا خداجان سالها باشم به این چوکی و اینجا، تا شود دردم مداوا!

توبه توبه، نه غلط کردم خدایا! تا شود درد وطن و مردم و میهن مداوا.



## روزی حلال

یکی از آرزوهای قلبی «لالا» در زندگی این بود که از راه حلال پولدار شود. به اندازه ای که صاحب خانهٔ مجلل، موتر آخرین مُدل، تجارتخانهٔ بزرگ و مامورین و کارگران بشمار شود. خارج برود، دنیا را سیر و سیاحت کند، در داخل نزد مردم آب و اعتباری پیدا کند و در هر جا که برود از طرف همه احترام شود. برای نیل به این مقصد دست به هر کاری زد، از ماموریت و معلمی که چیزی حاصل نشد، به کاسبی، دکانداری، ملایی، مطربی، فالبینی و تعویذ نویسی پرداخت، دید بازهم به مراد نمی رسد و قرانش، یک افغانی نمی شود، بالاخره از دم و قدم افتاد و ناچار به فکر دریافت راه و چارهٔ دیگر به گوشه ای خزید و مصروف چُرت زدن شد که چه کند. بیچاره این را نمی دانست که یک فیصدی بسیار کم ثروتمندان جهان، از راه حلال و قانونی به جاه و جلال رسیده اند، بقیه همه از راه های دیگری پولدار شده اند که لالا آنرا نمی دانست و یا نمی خواست بداند.

تشویش لالا در گوشهٔ تنهائی، شب و روز فکر کردن و راه و چاره نیافتن، سبب شد که روز بروز رنگش زرد و خواب و خوراکش کم شود، هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که بیماری نامعلومی با سرگیچی و دلبدی عایدش شد و عاقبت در

شفاخانه بستر شد و سروکارش با داکتر و دوا و سیروم افتاد. داکتران پس از معاینات طبی و تحقیق در زندگی شخصی او، حدس زدند که شاید نوعی مرضی ناشی از اختلالات مغزی عایدش شده باشد و پس از چند روزی که از شفاخانه رخصتش کردند، به دوست صمیمی و نزدیکش جمشید توصیه نمودند تا می توانند لالا را خوش نگهدارند و نگذارند اندکترین تشویشی در زندگی او راه پیدا کند.

جمشید که پس از آن همیشه مراقب حال لالا بود، بعد از مدت کوتاهی از لالا خواست تا بخاطر غم غلط کردن و مصروفیت اش در یکی از ادارات که رئیس آن دوست اش است، به کار آغاز کند. لالا نیز قبول کرد و هفته ۶ بعد در آن اداره مامور بی مسوولیتی مقرر شد که تمام روز وظیفه اش واری از شعبات و مامورین بود و در اخیر روز راپور مفصلی از چشمدید خود را به رئیس گزارش می داد. یکی دو ماه را لالا در آن اداره کار کرد، یگان بار سرچرخی و دلبدی برایش پیدا می شد که با گرفتن ادویه و تابلت، حالش بهبود نسبی می یافت. گاهی دلش نمی خواست به وظیفه اش ادامه دهد ولی بخاطر توصیه ۶ داکتر که باید خود را مصروف نگاه کند و همچنان خواهش دوستش جمشید خود را مجبور به ادامه ۶ کار می دانست.

یکروز در ختم کار که لالا برای دادن راپورهایش به دفتر رئیس داخل شد، رئیس در دفترش نبود وی با ناباوری متوجه شد که دروازه ۶ سیف آهنی در کنج دفتر رئیس باز است، لالا آهسته به سیف نزدیک شد و از دیدن بندل های نوت، دهانش باز ماند. چند دقیقه ۶ دیگر هم صبر کرد، نه از رئیس خبری شد و نه صدایی را شنید، گویی در تمام عمارت هیچ زنده جانی وجود ندارد. لالا به طرف سیف نزدیکتر شد و دفعتاً فکری به کله اش زد که یکی دو بندل از نوتها را بردارد و از راهی که آمده مخفیانه برگردد. باز باخود فکر کرد که در دنیا هر شغل و

پیشه را امتحان کرده و یک همین کار یعنی دزدی نکرده بود و حالا هم نباید چنین کار پستی را مرتکب شود. لالا چند دقیقه دیگر هم دل و نادل در افکار متضاد غرق بود که چه کند و چه نکند، ناگاه خود را با چند بندل بزرگ نوتهای هزاری در بیرون یافت. بلی لالا اینک مفت و رایگان پول زیادی به دست آورده بود و کسی هم در این دزدی او را ندیده بود.

لالا از آنجا سرراست به خانه اش رفت و پس از تاریکی شام آنرا در یک گوشهء حویلی اش دفن نمود. فردای آن با وجودیکه کمی ترس و تشویش هم بالایش سایه انداخته بود، سر کارش رفت و درحالیکه مراقب اوضاع بود، بدون هدف خود را اینطرف و آنطرف مصروف ساخت. بزودی دریافت که رئیس بعضی کارمندان را بطور منفردانه به دفترش احضار می کند. اضطراب و تشویش کمی بیشتر شد اما کوشش کرد خود را نیاززد زیرا فکر می کرد، حالا کار از کار گذشته و بالای او کدام ثبوتی وجود ندارد. این موضوع یکی دوهفته ادامه داشت و لالا بزودی مطمئن شد که رئیس بجز او، دیگر بالای همه شک کرده.

یک ماه که از این واقعه سپری شد، لالا در صدد طرح پلانی برآمد تا با استفاده از این پول، آرزوی دیرینش یعنی داشتن تجارت بزرگ و ثروتمند شدن را تحقق بخشد. اما برای اینکه شک دوستانش بخصوص جمشید و رئیس اش را بر نه انگیزته باشد، جمشید را از پلان نَوش باخبر ساخت و از او تقاضای دولک افغانی قرض را نمود. جمشید در اول متحیر شد و خواست از نداشتن این مقدار پول انکار کند ولی دفعتاً به یاد توصیهء داکتر معالج لالا افتاد و روز دیگر پول ضرورت لالا را از برادر بزرگش قرض گرفت و بدست لالا داد.

لالا با دریافت این پول باخود سنجیده بود که اگر در تجارتي که آنرا پلان کرده، ضرر هم کند، پول باد آورده را از کنج حویلی کشیده و قرضش را اداء می کند. بناءً با جرأت تمام و با مشورهء برادر جمشید، یکی دو لاری را از پشم و پوست

بار کرد و به خارج فرستاد. از بخت خوش لالا، اموال تجارتنی اش بزودی به فروش رسید و با پول حاصله، از آن طرف چند عراده موتر وارد نمود. این مفاد و آنهم در شروع کار طبیعت لالا را بسیار صاف نمود و اینبار با جرأت بیشتر همینکار را ادامه داد.

کار لالا سر گرفت و در مدت یکسال که با صادر نمودن و وارد نمودن اموال، سرمایه اش به ده ها و صدها ضرب خورد، بالاخره تجارتخانه ای بنام خود باز کرد و به وارد نمودن پرزه جات موترهای گوناگون از جرمنی آغاز کرد و در ضمن چندین بار با استفاده از پاسپورت تجارت کشورهای جرمنی، فرانسه و انگلستان را نیز سیر و سیاحت نمود و به کار و بارش چنان مصروف بود که پس از ماه ها یکروز بیادش آمد که مریض هم بوده، از این تغییر که دیگر آثاری از تکلیف قبلی در وجودش دیده نمی شد و رنگ و رُخش هر روز تازه و تازه تر می گردید، احساس خوشی و خوشبختی نمود.

در این میان دوستش جمشید نیز از اینکه یک رفیق و دوست جاناجانی اش را از کام مرگ نجات داده و به آرزویش رسانیده بود، بسیار خوش بود و روزها را بعد از ختم کار، با لالا در تجارتخانه اش به قصه و خنده می گذرانید.

لالا که رنگینی و زیبایی فعلی زندگی و ثروت سرشارش را مرهون بخت خوش و تلاش و فداکاری جمشید می دانست، پس از ادای قرضی که از برادرش گرفته بود، هنوز هم شانه هایش از مدرک پولیکه دزدی نموده بود سنگینی می کرد. یکشب دست و آستین را بر زد و به سراغ پول دفن کردگی اش در کنج حویلی رفت. پس از دقایقی کندن و پالیدن باکمال تعجب دید که از پولها خبری نیست، فکر کرد هنگام دفن کردن کسی او را دیده و آنرا بیرون کشیده، در افکار دور و درازی غرق شد هر قدر فکر کرد و به هر اندازه که کنج حویلی را بیشتر پالید، کمتر نتیجه گرفت. خسته و کوفته و درضمن وسواسی و پر از تشویش به بستر رفت.

با وجودیکه لالا هیچ کمبودی در زندگی نداشت، اما از سرقتی که از دفتر رئیسش انجام داده بود، چون در زندگی بار اول بود که کار نادرستی را انجام داده بود، وجدانش سخت شکنجه اش می کرد. یکروز برای آرامش روحی اش تصمیم نهایی خودرا گرفت، دولک افغانی از بانک باخود گرفته و راساً عازم دفتر رئیس قبلی اش گردید. با داخل شدن در محوطه اداره با هر قدمی که برمی داشت، بکس دستی در دستش سنگین تر شده می رفت و ترس از این موضوع که اگر رئیس پس از اطلاع یافتن حقیقت قضیه، موضوع را به پولیس حواله کند و باعث بی آبرویی و رسوایی اش شود، دانه های عرق بر سر و پیشانی اش نمودار گردید. غرق در این افکار بود که خودرا پیشروی دروازه رئیس یافت، لحظه ای تأمل کرد بعد صد دل را یک دل کرده با اخذ اجازه داخل دفتر شد.

رئیس از دیدن لالا با آن سر و وضع و لباس گرانبها تعجب کرد واز حال و احوالش جوپا شد. لالا که نمی توانست فکر و اعصابش را متمرکز بسازد، پس از صحبت مختصر، بخود جرأت داد و قصه دزدیدن پول را از داخل سیف رئیس با سر افکندگی بطورمفصل بیان نمود و از کار نا شایستی که انجام داده بود، معذرت خواهی نمود.

رئیس قصه لالا را به دقت گوش داد، لالا می دید که رنگ چهره رئیس لحظه به لحظه دگرگون می گردید. قصه لالا که تمام شد سرش را به زیر انداخت و منتظر عکس العمل رئیس بود که ناگاه دستان رئیس بدون اینکه حرفی برزبان بیاورد، بطرف تلفون دراز شد و با عجله نمره ای را دایر نمود:

بلی، سلام. شخصی در دفتر من نشسته که میخواهم او را بشما ....  
لالا از فرط پریشانی بقیه حرفهای رئیس را نشنید زیرا متیقن شد که موصوف به پولیس زنگ زد و اینک لحظاتی بعد، با دستان بسته به ماموریت پولیس انتقال می شود. از اینکه بدست خود موجبات رسوایی و بی آبی اش را فراهم نموده بود، از کارش پشیمان شد. اما تن به تقدیر منتظر نشست تا پولیس بیاید.

نیمساعت از این صحبت تیلیفونی گذشت، سکوت مطلق در دفتر حکمفرما بود، درین مدت لالا گاهگاهی از گوشهٔ چشمانش رئیس را ورنانداز می کرد و در دل او را دشنام می داد که با وجودیکه پول ها را برای مسترد نمودن آورده، چرا به پولیس زنگ زده موجبات رسوایی و بدنامی شخص معتبر و محترمی را فراهم می کند.

دقایق به بسیار کندی سپری می گردید که دفعتاً دروازه باز شد، لالا درحالیکه چشمها را بزمین دوخته بود، نزدیک بود سگته کند. اما دفعتاً صدای آشنای دوست خود جمشید را شنید که با رئیس مصافحه می نمود. لالا از آمدن جمشید بیشتر شرمنده شد ولی جمشید نگذاشت لالا بیش از این رنج بکشد، دست خود را روی شانه اش گذاشت درحالیکه به آرامش دعوتش می نمود گفت:

پولهای داخل بکست از خودت است، رئیس صاحب یک هفته بعد از گم شدن پولش، آنها را که در کتج حویلی ات پنهان کرده بودی، دوباره دریافت نموده. سپس سه نفره باهم چای نوشیدند و از هر طرف قصه ها نمودند.

در ضمن جمشید برای لالا قصه نمود که کارکردن با رییس، بازگذاشتن سیف، قرضه، شروع تجارت همه و همه پلان جمشید و دوستش رئیس این موسسه بوده که برای بهبود سلامتی لالا طرح و عملی نمودند. لالا با شنیدن این همه نزدیک بود شاخ بکشد. بناءً از جایش برخاسته روسی جمشید و رئیس شانرا بوسید.

یک هفته بعد لالا به پاس قدردانی از دوستی و فداکاری جمشید، لوحهٔ تجارتخانه اش را پایین آورد و در عوض لوحهٔ جدیدی با حروف درشت تری بجای آن نصب نمود به این عنوان: « شرکت تجارتي جمشید، لالا و برادران».

پس ازین واقعه لالا همیشه از خود می پرسید که آیا از راه حلال ثروتمند شده یا.....؟

پایان-۲۰۱۳



## زمنه های شب، حکام

بازهم زمستان فرارسید. برفباری، سردی و یخبندان دست بدست هم داده قیودات گشت و گزار را در شهر و جاهای دیگر برقرار ساختند. ابرها که تقریباً ساکنین دایمی آسمان شده بودند، هر هفته لحاف سفیدی از برف را بر روی زمین هموار می کردند و زندگی را بر مردم تنگتر و تنگتر می ساختند.

غلام که در رفتن به شهر و اینسو و آنسو و دیدن دوستان و هم صنفی هایش همه امکانات را از دست داده بود، ناچار مانند مرغ کُرک، ساعت ها در پتهء صندلی می لمید و خود را به خیال پلو زدن، شنیدن رادیو و خواندن یگان داستان مصروف نگاه می داشت.

زمستان امسال بالای غلام به سختی می گذشت، این بخاطری بود که در اواخر تیرماه وقتیکه خانوادهء مامایش برای لاندی خوردن آمده بودند، غلام دید که سرین دخترمامایش که هم سن و سالش بود نسبت به گذشته بسیار تغییر کرده و به نظر غلام آمد که در سابق مانند پندک بوده که جلب توجه غلام را نکرده و حالا این پندک باز شده و خواسته نا خواسته عطر زیبایی اش بهر سو تیت می

شود و دل غلام را یک قسم می تپاند که از آن روز به بعد هر روز می خواهد بهانه ای پیدا کند و یکبار خود را به خانه ۶ مامایش برساند.

قصه های نسرين به نظر غلام شیرین تر از سابق و آوازش دلکش تر شده بود. مخصوصاً که یکی دوبار در زیر صندلی غیر ارادی پایش به پاهای لطیف و نازک نسرين خورده بود، از لذت زیاد حتی رنگش سپید پریده و دلش سخت لرزیده بود.

غلام مانند آدمهای ناجور، روزها از پشت کلکین دانه های برف را سیل می کرد، یک یک دانه را از بالاها زیر چشم می گرفت تا اینکه به آرامی و تمکین در کنار برفهایی که پیشتر باریده بود، روی زمین می نشستند. باز دیگرش را نشانی و تعقیب می کرد. او اینکار را برای ساعت ها انجام می داد مگر چرت و فکرش طرف نسرين بود.

نسرينی که به چرت زدن خوب می ارزید، وقتی راه می رفت مانند کبوتر خرامان و خوشنما بود، وقتی سخن می گفت آوازش به بهترین و آرام بخش ترین غزل شباهت داشت و هرسو که می رفت به چهار طرفش عطر و ريحان می پاشید و دل غلام را غلام و اسيرش می ساخت.

غلام در پيش يگانه رادیوی شان شب ها با شنیدن پروگرام زمزمه های شب هنگام، به سرزمین عشق و دلدادگی سفرها می کرد و در رویا خود را در کنار نسرين می رساند. با شنیدن هر پارچه شعر عاشقانه که نشر می شد، مزرعه ۶ خشکیده ۶ احساساتش آبیاری و شگوفان می گشت و خدا خدا می کرد که نسرين هم آنها را بشنود و منحیث تحفه ۶ ناچیز و درد دل غلام قبول کند.

پدرش که افسر متقاعد و در عین زمان یک آدم خشن بود ازین توجه و علاقمندی بیش از حد غلام به شعر و موسیقی حیران شده بود اعضای خانواده هر شب پس از صرف نان و چای، در پته های گرم و نرم صندلی در رخوت دلپذیری فرو می رفتند و به تعقیب رادیو درام دنباله دار رادیو، بی صبرانه انتظار زمزمه های شب هنگام را که پس از خبرهای ساعت ده شب شروع می شد، می کشیدند.

تا اینکه آنشب فرارسید. غلام که با معده پر و زیچ از لاندی پلو مزه دار، با شنیدن اشعار عاشقانه زمزمه های شب هنگام در دنیای کوچک خودش و نسرين فرورفته بود، ناگهان خود را با نسرين در هر چهار پته صندلی تنهای تنها یافت. باهم نظربازی ها کردند، شعر شنیدند و موسیقی و در هر بیت و هر غزل، نگاه تضرع آمیز عاشقانه نثار دختر ماما کرد و لبخند نمکین تحویل گرفت. از اینکه مرغ دل دختر ماما تا این حد رام شده بود، غلام نزدیک بود پر بکشد و پرواز کند.

این معاشقه رویایی که شیرین ترین لحظات زندگی غلام در آن نهفته بود، او را تا آسمانها بالا برد. غلام که از نرمش مزاج و لبخندک های رضائیت آمیز نسرين بیشتر شیرک شده بود، به یاد دفعه پیش، پایش را آهسته دراز کرد و پاهای نرم و نازک نسرين را با آن لمس کرد. نسرين نه تنها هیچ اعتراضی نکرد بلکه برویش لبخند ملیحی زد و دل غلام را بیشتر مفتون و شیدای خود ساخت.

غلام بخاطر کسب لذت بیشتر، دلاور تر و جسورتر، پایش را بیشتر برد، لطافت بیشتر پاهای سفید دختر ماما، حالتش را دگرگون ساخت و به نفسک زدن افتاد که ناگهان سیلی محکم و آبدار پدرش برویش حواله شد و غلام را از آسمان های بیکران رویاهایش به شدت بر زمین زد.

غلام از اثر نوش کردن سیلی جانانه برای چند ثانیه موقعیت خود را فراموش کرد اما دفعته دید که پاهایش را نه تنها در بدن پدرش فرو برده بلکه از پدرش بوسه هم طلب کرده که تا این حد موجب قهر و غضب پدرش را فراهم نموده است.

غلام با این تجربه تلخ و غیر رومانتیک، باخود عهد کرد که منبعد در وقت شنیدن زمزمه های شب هنگام رادیو بیدار بماند و هرگز در پهلوی پدرش نه نشیند و خیال پلوهم نزند. پایان

## روزگار حاجی!

حاجی یک آدم شوقی بود که سواد نداشت اما در جمع کردن پول و اندوختن سرمایه از راه های مختلف، استاد و پروفیسر بود. پانزده سال از عروسی اش با قندی می گذشت و درین مدت غیر از هشت اولاد از جنس سیاه سر، دگه هیچ خاطره قابل ذکری از همسرش نداشت. قندی آنطور که نامش قند واری بود، یک ذره هم شیرینی و کوچکتترین شباهتی با نامش نداشت، بهتر بود نامش تلخی می بود یا به گفته خود حاجی، زقوم و زهر مار و یا کدام چیز دیگه. اما باز اگه حاجی هم پوستینه چیه می پوشید، هفت لای قندی می شد. در حقیقت هر دوی شان به دین و مذهب یکدیگر خوب می فهمیدند.

کسب و کار حاجی چندان بدگفتنی نبود، تجارتخانه اش که یک سرای کلان مربع شکل بود گدامها و اطاقهای بی شمار داشت که بیشتر آنها را به دیگر تاجران و دکانداران به کرایه داده و یک اطاق مستطیل شکل را خودش برای خود دفتر ساخته بود. هر روز در پشت میز کلان و مفشن اش می نشست و بدون اینکه الف را از ب فرق کرده بتواند، روی میزش را با قلم و کاغذ و دوسیه های گوناگون پر ساخته بود و از صبح تا شام امر می کرد و راپور می گرفت. تمام کارهایش را دو نفر منشی یکی پیر و چملمک و دیگرش لشم و جوان که در پهلوی حاجی میز

و چوکی خود را مانده بودند، انجام می دادند.

حاجی آنقدر اعتباری که بالای منشی های دفترش داشت، بالای قندی نداشت. زیرا قندی وقت و ناوقت همینکه واره اش برابر می شد، بطور مخفیانه و دزدانه جیب حاجی را خالی می کرد حتی یک بخش مصارف خرچ و خوراک خانه پدر خود را نیز خام یا پخته ارسال می کرد که این کار حاجی را مثل موریانه می خورد اما از ترس بی آبی و شلیتگی قندی، آه کشیده نمی توانست.

آنچه که حاجی را بیش از هر چیز دیگر رنج می داد، تغییرات عجیب و غریب بود که روز بروز در طرز لباس پوشیدن و سر و کله قندی اضافه می گشت. از مدتها به اینطرف سرش را مانند ناوای زنانه، با دستمال سفید می بست و آرایش و رسیدگی به سر و صورتش را یکدم از برنامه روزانه و شبانه اش حذف نموده بود. تسبیح چوبی درازی را در بین انگشتانش حمل می کرد و یگان بار حاجی را نق می زد که چرا او را به حج نمی برد. حاجی از اینکار قندی بسیار رنج می برد زیرا دلش زنده بود و می خواست که زنش خوب آرایش کرده پیشش ظاهر شود، همیشه بالایش ناز و نخره عشوه کند و در دور و برش بخمد و بچمد. نه اینکه مثل قندی بپندد و یکبار سر یک گپ ناحق مثل بم بکفد.

سالها همینطور می گذشت از یکطرف کار و بار و دولت و دارایی حاجی روز بروز افزونتر و بهتر می شد و از جانب دیگر، دزدی و کیسه بری قندی سریعتر و بیشتر. این امر حاجی را واداشت تا فکری بحالش بنماید و به اصطلاح غم جان خود را یک ذره بخورد.

یگانه کسی که قابل اعتماد و از همه راز هایش آگاه بود منشی باتجربه و قانقرو اش بود که از چندین سال به اینطرف در کاسه و دسترخوان حاجی شریک بود. او بحدی آدم زرنگ بود که در طول همین مدت سرمه را از یک چشم حاجی زده بود اما چشم دیگرش بی خبر ماند بود چنانچه حاجی حتی یکبار هم

بالایش شک نکرده بود. بناءً درینمورد او را بهتر از هر کس دیگر برای مشوره پنداشت. مشوره های حاجی با منشی بالاخره به این نتیجه انجامید که حاجی یک زن دیگر بگیرد که هم از غم قندی خلاص شود و هم بقیه عمر را به عیش و عشرت بگذراند.

منشی، بازارهای سرخ و سبز زیاد را به حاجی نشان داد و در چشم برهم زدن، برادرزاده خود «شیرین» را با حاجی نامزد ساخت و به اصطلاح فرق قندی را داغ نمود. قندی در اوایل شاخ خود را زیاد به آب و گل مالید اما دید که کار از کار گذشته، جگرخونی را بی فایده دانست و از دم ماند.

حاجی که عقیده داشت در کار خیر باید عجله کرد، عروسی اش را از هر لحاظ به خیرش پنداشته بزودی راه انداخت و عروسش را به خانه آورد. با آمدن خانم جدید که بیشتر اوقاتش در پیشروی آئینه به سینگار و مالیدن سرخی و سفیده به سر و صورتش و ناز و نخره و یگان سوز نمایی بالای قندی سپری می شد، دفعته در اوضاع و مناسبات اعضای خانواده انقلابی رونما شد از جنس همو انقلاب های ملی و دیموکراتیک. ملی بخاطری که فضا دوستانه و رفیقانه تر از پیش شد و دیموکراتیک بخاطری که قندی تسبیح و سجاده را کنار گذاشت و سر از نو شوقی و عشقی شد. خلاصه در هر چیز تغییرات عجیبی نمایان گشت، درست مثلثیکه زندگی در حرمرای حاجی از سر شروع شده باشد.

به این معنی که قندی یعنی زن سابقه که توجه و مهر و محبت حاجی را از دست داده بود، پالیسی جدیدی را رویدست گرفت. اول از همه دستمال سرش را دور انداخت و از سیالی شیرین موها را بدو طرف گردن باریک و بی نمودش افشاند، وقت بیشتر را بخاطر آرایش سر و صورت تاریخ تیر شده خود اختصاص داد و خواست در هیچ میدان از امباکش پس نماند و وقت و ناوقت حسن و جمال خود را نیز به رخ حاجی بکشد.

اما شیرین یعنی زن دلخواه به مجردی که چهار گوشه خانه را بلد شد، از طرف روز شروع کرد به صادرات مواد خام و پخته از خانه حاجی به خانه منشی و از طرف شب به تلاشی جیب های پر و پندیده واسکت حاجی.

پس از صرف نان شب زیگنال ها از هر دو جناح شروع می گردید که مسیر هردو به حاجی منتهی می شد. قندی او را اشاره می کرد که یادی از یار قدیم هم بکند و شب را با او بگذرانند اما شیرین حتی واضح تر به گوش اهل خانه می رساند که او خانم دلخواه است و باید حاجی شب با او باشد.

حاجی پس از مدتی دریافت که در حالت عجیبی قرار گرفته، نه روز را از دست تیلفونهای وقت و ناوقت قندی و شیرین با فکر آرام می تواند کار کند و نه شب خواب آرام دارد. بخصوص بخاطر ترسی که از زن اولی داشت مجبور شد جگرخونی شیرین را تحمل کند و هفته ای یکی دوشب را با خانم اولی ببرد. حاجی تمام روز را در جنجال بده و بستان با مردم سپری می کرد و شب که مانده و ذله خانه می آمد، یا خود را در بیابان خشک و خالی دامن قندی می یافت یا در آغوش نرم و گرم و خوش بوی شیرین.

شیرین که درعین زمان هم حرص داشت و هم بخل، بخاطری که حاجی جوان معلوم شود، ضمن اعطای ناز و نوازش در خلوت، تارهای موی سر و ریش حاجی را که از گذشت زمان سفید شده بودند، با نیرنگ و ظرافت خاص که خود حاجی نفهمد، از سر و رویش می کند.

شب هایی را که حاجی مجبور بود به حرمسرای ویرانه زن اولی مهمان شود، قندی در حالیکه از رنگ حاجی نفرت پیدا کرده بود اما با مکر و جبر و اکراه حاجی را در آغوش خشک و سردش می فشرد و یگان تار موی سر و ریشش را که هنوز جبر زمان بالایش کار نکرده و سیاه مانده بودند، با مهارت می کند تا حاجی پیر و هم سن و سال خودش معلوم شود.



حاجی از خود بی خبر، غرق در عشق و محبت دو عیالدار یکی قندی و یکی شیرین، یکی نو و یکی کهنه، یکی دلخواه و یکی بدخواه، یکی مثل پنیر سفید و نرم و دیگری مانند ذغال بلوط سیاه و سوخته، پس از مدتی یکروز صبح حین گرفتن وضو متوجه شد که ظالمها یک تار موی در سر و کله اش باقی نگذاشته اند و شب پیش آخرین تارهای سیاه و سفید را نیز کنده اند.

حاجی با دیدن این چهرهٔ عجیبش که بدون شک هر بیننده را به خنده و امیداشت، و در بین دوست و دشمن مسخره اش می ساخت، مجبور شد برای ماه ها درخانه در کنار زنها بماند تا اینکه موهای سر و ریش و پروتش دوباره به حالت اولی برگردد.

اما حاجی تا آخر نفهمید که این کار زنها قصدی و پلان شده بود یا از باران مهر و محبت که هرشب بالایش می بارید!

حاجی معطل بود که هر وقت آماده شد به تجارتخانه اش برود، باز این موضوع را از منشی اش بپرسد! پایان (۲۰۱۸)

## دانشمندی و دانش

همیطور که بعضی ها عادت دارند که با جیب های خالی به بازار می روند، در مغازه ها بالا می شوند، طرف هر جنس لُق لُق سیل می کنند، بیع می کنند و نمی خرند بخاطری که توان خریدن ندارند. بهمین ترتیب یک تعداد مردمانی هم هستند که در چانته علمی، ادبی و معلوماتی شان موش اگر بدود پایش به چیزی بند نمیشود، اما در هر مجلس، هر محفل و یا جایی که درمورد موضوعی بحث شود، خود را پس نمی گیرند و آنقدر از آسمان و ریسمان می گویند که دیگران را به گپ زدن نمی مانند.

یکی از همی آدمها جمعه گل خان مامور تصحیح مجله ما بود که از خیرات سر رئیس اداره که خسر محترم شان بود در همین پُست که مانند گرتی لیلای سه سائز کلانتر از جانش بود، مقرر شده و بدون کوچکتترین مفیدیت در شعبه، هرماه معاش خود را همراه با اضافه کاری می گرفت و عیش می کرد. در حالیکه او اصلاً مستحق معاش عادی نبود اضافه کاری خو هنوز بسیار زیاد بود.

اما این جمعه گل خان ما یک موجود عجیب و غریبی بود. هر موضوعی که در دفتر یاد می شد، او کله‌ه خود را در مجلس درون می کرد و گپ را از دهن یکی ما می گرفت. بخصوص با کاظم اختلاف نظر سیاسی داشت و هر روز دعوای شان بالای این موضوع بالا می شد که کاظم از نظام شاهی دفاع می کرد و جمعه گل عاشق نظام جمهوری و مؤسس جمهوریت بود. کاظم می گفت همه این بدبختی ها از شکم منحوس نظام جمهوری زاییده شد ولی جمعه گل همایش مخالفت می کرد بخاطری که او اولین رئیس جمهور را بیخی پرستش می کرد و از مدح و توصیفش هیچ سیر نمی شد. این موضوع شاهی و جمهوری هردو مامور ما را به دو دشمن سرسخت مبدل ساخته بود.

این تنها نبود جمعه گل هر روز سلسله‌ه اصل و نسب اش را در گوش های ما پُف می کرد بطور مثال همواره می گفت که پدرکلانهایش حاضر باش شخصی امان الله خان بوده، مادر کلانش ظاهر شاه را نماز یاد داده و با افتخار زیاد می گفت که داود خان خو در وقت صدارت خود، بدون پدر مرحومش نان چاشت خود را نمی خورده و هنگامی که داودخان خانه نشین بوده، پدرش هر روز دوغ بادرنگ دار با نعنای برایش تهیه می کرد و داود خان آنرا همراهی نان چاشت خود نوش جان می کرد و بعد در زیر سایه‌ه درخت بید می خوابید.

اگر از مسایل دین و دینداری گپ در میان می آمد اینبار جمعه گل ما بیک مولوی بی ریش و بی پطلون تبدیل می شد و چنان یاوه سرایی می کرد و نقل قول هایی می آورد که جنازه‌ه دین و دینداری را همایش می خواند. مثلاً می گفت:

میگن که در زمان حضرت داود پیغمبر یک سال بسیار خشکسالی شد. مردم پیش پیغمبر آمدند و شکایت کردند، داود (ع) فوراً در کوه طور رفت و با خدا دعوا کرد که اگر این قدر ظلم بر امتان من روا می داری، من از پیغمبری استعفا می کنم، همان بود که باران ها شروع شد و آنقدر باران بارید که نصف امتانش را سیل برد.

چه درد سر تان بدهم این پروفیسور بی مغز و متخصص زبان پشتو و فارسی همهء ما را با نادانی و سر تمبه گی خود بجان رسانیده بود در حالیکه در دفتر تمام کارهای مربوط او را، ما انجام می دادیم وگرنه مجله چاپ نمی شد.

تا اینکه یکرز از دفتر مدیر مجله مستی کنان ولبخند زنان آمد و با افتخار برای ما اظهار داشت که در سیمینار علمی یک هفته بعد که در مورد شخصیت ابوریحان البیرونی، دایر می گردد، مدیر برایش وظیفه داده که یک مقاله بنویسد و آنرا بخواند.

با شنیدن این خبر یکی آزرده شد که چرا او انتخاب نشده، دیگری رشک برد و بخیلی اش آمد و کاظم حریف پخته اش یک پسخند بالایش زد اما من در تعجب بودم این دانشمند نادان چه خواهد نوشت و چه خواهد کرد؟

سرانجام روز سیمینار فرارسید و سالون از آدمهای عینکی و بی عینک، سرتاس و چاق و لاغر و قد کوتاه و قد بلند پُر شد. دیوار پشت ستیژ با یک تابلوی بزرگی از یک مرد ریش درازی که فکر می شد البیرونی است، زینت یافته بود. در وسط ستیژ یک پایه مایکروفون و میز خطابه عتیقه ای قرار داشت و در

پیشروی آن دودانه گلدان گل جریبن.

سیمینار با مراسم معمول رسماً افتتاح شد سخنرانان آمدند، بیانات و اشعار شانرا یکی پی دیگری قرائت کردند و پس از یک مقدار کف خوردنها و کف شنیدنها، رفتند دوباره بجاهای شان نشستند تا اینکه گوینده، نام آقای جمعه گل خان ما را گرفت و از او خواهش کرد که بیاید و مقاله علمی و تحقیقی اش را قرائت کند.

ما کارمندان مجله که در یک گوشه نشسته بودیم هرکدام گوشهای خود را تیز کردیم که سخنان آقای پروفیسر بی سواد را بشنویم که چه می فرماید جمعه گل با شتاب پشت میکروفون رفت، دوسیه اش را پیشرویش باز و شروع کرد: به اجازه خواهان و برادران.

بعد گلو صاف کرد وخواست ادامه دهد، کمی مکث کرد و به کاغذهایش دقیق شد مثلیکه چیزی از نزدش مغشوش شده باشد اما دفعتاً رشته سخن را بدست گرفت و ادامه داد:

ابوریحان البیرونی دانشمند نامدار کشور ما بود که در ریاضی، ساینس و موسیقی دست بلند داشت. موصوف در عمرش شکم سیرنخوابید. همیشه از درد عضلات و بیماری بواسیر رنج می برد، سه ساله بود که پدرش از خر پائین افتاد و فوت کرد، بعداز آن دیگر روز خوش را ندید (چک چک های دوامدار حاضرین)...

البیرونی بخاطری این تخلص را انتخاب کرده بود که زادگاهش اصلاً شهری بود بنام «بیرون» که در ولایت وردک موقعیت دارد، موصوف در سن چهار سالگی

همرای مادرش از آن شهر مهاجرت نمود و به غزنی آمد. در غزنی نزد علمای مشهور چون بهلول دانا، سنایی غزنوی، سیدعباس آغا و عارفی بنام ملای منده یی شاگردی نمود و فلسفه و عرفان آموخت. (بازهم چک چک های پیهم حاضرین...)

...البیرونی در سن هفده سالگی با بانویی بنام «دلبرو» که از خاندان علاوالدین غوری بود ازدواج نمود و چهارده پسر و یک دختر از او بجا ماند.

...در طول عمر خود هفتاد و یک جلد کتاب در باب فلسفه، نجوم، دینیات و حکمت نوشت که متاسفانه بجز چند جلد، تمامی آثارش از افغانستان بخارج قاچاق شد که قرار آخرین اطلاعات، کشورهای غربی همین اکنون در تکنالوژی و صنعت طیاره سازی و ساختن بم اتمی و غیره از همین آثار کاپی و استفاده می کنند...

هرقدر که بیانیه ۶ جمعه گل ادامه پیدا می کرد، علما و دانشمندان شرکت کننده، از معلومات کاغذ پیچ و دست اولی که بنی بشر تا حال آنرا نشنیده و نخوانده بود و صرف در کندوی علمی جمعه گل ذخیره بود، به وجد آمده بودند و با چک چک های ممتد مراتب تحسین و تمجید شانرا به هوا نثار می کردند.

ما چند نفر اعضای دفتر با شنیدن بیانات جمعه گل که هم شاخ داشت و هم دُم و استقبال بی مانند شنونده ها، هک و پک مانده بودیم و از همدیگر می پرسیدیم که ما نادان هستیم و اینقدر از البیرونی بی خبر و یا این مردم تجاهل می کنند و سر به دل خود چک چک کرده می روند.

چه درد سر بدهم تان محفل در اوج احساسات و چک چک های شرکت کننده ها پایان یافت و ما همکاران شعبه منتظر بودیم که سرنوشت جمعه گل با این بیانیه ۶ مبتذل و ساختگی که در حقیقت توهین به شخصیت ابوریحان البیرونی بود، بکجاها خواهد کشید.

یک هفته بعد ما همکاران خبر شدیم که آنهمه مطالب بی معنی و بی ارتباط طور پنهانی از طرف کاظم در بیانیه ۶ جمعه گل اضافه شده بود اما نتیجه سرچیه شد:

بجای اینکه برای وی نقص کند و موجب بی آبی و رسوایی اش گردد، در ظرف کمتر از یکماه جمعه گل رسماً به صفت مدیر مسئول مجله ۶ ما مقرر گردید.  
پایان (۲۰۱۸)

## داکتر «وارخطا»

نامش را داکتر «وارخطا» بخاطری ماندم که بسیار وارخطا بود، پس از ده پانزده سال از خارج آمده بود و با هر دوست و آشنایی که دیدار می کرد پس از احوالپرسی فوراً قصه را بطرف خارج می برد و از وارخطایی و نگرانی اش در مورد کرایه نشین های دو باب خانه اش در خارج قصه می کرد:

- مه اینجه هستم خدا کند کرایه را بوقت تحویل کنند، بی پدرا دیوار های خانه را زده و زخمی نکنند، اینبار مردمان چندان خوبی را گیر نیامده ام...

این تنها نبود از پسر و دخترش که آنها را باخود نیاورده بود وارخطا بود که: نمی فامم نان و آو شان و نشست و برخاست شان چطور میشه خدا کنه به وقت خانه بیایند.

بسیار وارخطا بود که:

- اولاد ها در رانندگی بی احتیاطی نکنند، موتر های هردوی شان که مدل سال و بیحد قیمتی است با کسی تکر نکنند.



باز وارخطا بود که:

- کدام کسی از غیبت شان خبر شده داخل خانه نشوه و دار و ندار شان دزدی نکنه.

- خداکنه بچه و دخترش، سوزی و جینی (پشک و سگک) شان به وخت و زمان خوراک مخصوص و آب شان را بدهند.

و .....

نمی دانم داکتر است یا نه اما همگی داکتر خطابش می کردند، خو مه که دیدم هیچ چیزش به داکتر نمی ماند. نی لباس دوسایز کلان از جانش، نی نوک بینی دراز و نمناکش، نی گپ زدن بی کیفیت و بی لغت اش، نی بات و پتاقش که شنیدنش همه را به استفرغ و دلبدی انداخته بود.

دوستان به رسم دوستی و شناخت و اینکه داکتر پس از دیر بعد به وطن تشریف آورده تقریباً هر شب شکم و روده هایش را با قابلی و پلو و منتو و لاندی و کچری چرب می کردند و داکتر هم با اشتهای تمام بالای غوری ها و کاسه ها چنان بیرحمانه حمله می کرد که گویی همین مدت را در بنگله دیش یا دشت های افریقا مهاجر بوده.

میخورد و صفت می کرد و باز دارایی اش را غیر مستقیم به رخ همه می کشید. درد آور این بود که یک نفر هم برایش نگفت که ایقدر سوز نمایی را بمان و نان ته زهر کو. اما این بخاطری بود که در هر جای که مهمان می بود صاحب خانه از ترس اینکه خرچ و مصرف شان شده بود، این داکتر را چیزی نمی گفتند که آزرده نشود و تنها خو خو می کردند زیرا نمی خواستند هم نان شان برود و هم نام شان.

بالاخره این افتخار نصیب ما هم گردید و داکتر با خانمش مهمان دستر خوان ما شد. به رسم افغانی بسیار عزت شانه کردیم. مادرم همان روز با وجود تن نحیفش، سه چهار ساعت را در آشپزخانه سپری کرد.

داکتر «وارخطا» تشریف آورد و با همه ما نیم فارسی نیم انگلیسی مصافحه کرد، پاکت ساجق را که از دکانک بقالی سرک پهلوی خانه ما خریده بود باز کرد و به خواهران و برادران کوچکم یک یک دانه تحفه داده فرمود که اینها ره از خارج مخصوص برای ما آورده.

دستر خوان هموار شد و غذا را چیدیم، داکتر باز هم دست ها را بر زد و حمله را آغاز نمود و در شور خوردن ته دو سه بشقاب را چپ کرد و پس از زدن یک عاروق دور و دراز که بیشتر به زوزه شغال شبیه بود، رو به مادرم کرده گفت: - از حق تیر نشیم در بین تمام خانه هاییکه مهمان بودیم آشپزی خودت اول است. بسیار مزه دار بود الهی زنده خو باشی.

مادرم از این صفت هیچ خوش نشد بخاطریکه همه خبر داشتند که داکتر در هر خانه وقتیکه در شکم و شکمبه اش دیگه جای نمی ماند باز همی جمله را با چاپلوسی خاصی، نثار خانم همان خانه می کند.

همرای مه که خورد خانه بودم چندان علاقه نشان نداد، خیر، یک وقت متوجه شدم که با انگلیسی بسیار ناقص از مه پرسید که ده کجا درس می خوانی و صنف چند هستی؟

و مه هم به انگلیسی جوابش را دادم و بی اختیار در ادامه جواب به انگلیسی پرسیدم که:

- کاکا ببخشین مصروفیت و مشغولیت کاری شما در خارج در کدام بخش است؟  
دیدم عوض اینکه جواب بدهد، حیران ماند و آهسته از خانمش پرسید که ای  
بچه چه گفت؟

خانمش که یک چهار کلمه بیشتر انگلیسی می فامید، سوال مره بریش تشریح  
کرد و داکتر جواب مره پس به فارسی داد.  
بعد رویش را طرف پدرم دور داده گفت:

- نام خدا بچه گک تان بسیار خوب انگلیسی گپ می زنه. بسیار به سویه ۶ بالا.  
هیچ فکر نمی کردم.

پدرم از مکتب و کورس ها و لیاقتم برایش قصه کرد و داکتر «وارخطا» که بسیار  
خجالت شده بود، با جاری شدن یگان دانه ۶ عرق سر و زیرش را تر کرد.  
به مجردیکه دستر خوان جمع شد، داکتر عزم رفتن کرد و بدون خوردن چای  
با بسیار وارخطایی! تشریف خود را از خانه ۶ ما کشال کرده، برد.

پایان

## دارالمعلمین

نمی دانم چرا نام این موسسهء تحصیلی را «دارالمعلمین» گذاشته بودند گرچه بعد ها بنام «مؤسسهء تربیهء معلم» تغییر داده شد اما نام دارالمعلمین از سرش پس نشد و برای همه آسان بود که به این نام یادش کنند.

اما من (دور از جان محصلین و فارغین آن) همیشه این نام را یگان بار موازی به «دارالمجانین» فکر می کردم در حالیکه همه محصلین بشمول خود بنده شکر جور و حتی عقل کُل بودیم. اکثر محصلینی که درین «دار» مصروف آموزش بودند، بیشتر شان از دو طریق آمده بودند:

یک گروه، شاگردان خوب و لایق مکتب شان بودند اما در امتحان کانکور صنف ۱۲ بنا بر معاذیر و دلایل متعدد و مختلف، نمرات شان معیار قبولی پوهنتون را پوره نکرده بود، بدون سوال و جواب همینجا روان شده بودند.

قسم دیگر شاگردانی بودند که یا سوالهای چهار جوابهء کانکور را الله توکلی و پناه بخدا گفته نشانی کرده بودند که تیر تصادفاً بجای خورده و درست برآمده یا

از شاگردان پیشروی و پشت سر خود نقل نموده نمره ۶ شمولیت در دارالمعلمین را از آن خود کرده بودند.

اسلم «چوکه بی» به گمان اغلب مربوط گروه دوم بود که بدون هرنوع لیاقت و مهارت و ذکاوت، در همین «دار» کامیاب شده و یک چوکی را در دارالمعلمین بند انداخته بود. اسلم را چوکه بی بخاطری نام گذاشته بودند که یک حرکت و عمل بسیار بد و ناشایست عادتش شده بود. طوریکه در ملی بس، در بیروبار بازار، در دهلیزهای دارالمعلمین در هر جایی که یک دختر یا یک خانم را می دید، دستانش بی اختیار یک قسمت بدن آن دختر یا خانم را باید لمس می کرد. فرق نمی کرد کجا؟ حتی اگر دیگه نمی شد پشت دستش را به دست دختر یک تماس می داد و ازین کارش لذت می برد و حُمارش می شکست.

رفقا و هم اطاقی های اسلم که ازین کار او خوش شان نمی آمد و او را باعث کسر حیثیت همگی شان می دانستند، هرچه کوشش کردند نتوانستند این عادت بد را بالایش ترک کنند بناءً به اتفاق دو سه شاگرد دیگر که با اسلم از یک ولایت برای تحصیل آمده بودند دسته جمعی تصمیم گرفتند کاری در حقش کنند که پشت این کار را رها کند و تا زنده است برایش درس عبرت شود.

یکروز چند تن از هم صنفی هایش از طرف اسلم نامه ای به پدرش میرزا کاکا که در یکی از ولایات مامور متقاعد دولت بود، نوشتند و بدست کسی روان کردند. در نامه نوشته بودند البته از زبان اسلم:

« پدر و مادر عزیزم را سلام می رسانم. شکر خوب هستم و درس هایم را با دلگرمی پیش می برم. خدا کند شما هم ملبس با لباس صحت باشید. فعلاً کدام

مشکل ندارم تنها اشتهایم به غذا کم شده و شبها خوابم نمی برد.  
قبله گاه صاحب بزرگوارم، دست های تانرا بوسیده با بسیار شرمندگی عرض می  
کنم که اگر همو دختر کاکایم میده گل را برایم خواستگاری کنید بسیار خوش  
می شوم. با احترام محمد اسلم.»

نامه بس از مدتی بدست میرزا کاکا رسید و او که ادم قدیم بود با خواندن آن،  
حیران شد و شکوه کنان به مادر اسلم گفت که من از اول ای بچه بی ادب و  
چشم سفیدت را خوب شناخته بودم، تا حال کسی در منطقه ما ای قسم دیده  
درایی نکرده. و پس از یکی دو روز جواب نامه را نوشته برای اسلم پس روان کرد.  
پدرش نوشته بود:

«اسلم پسر، من و مادرت شکر خوب هستیم، ما فکر نمی کردیم تا این اندازه  
وضع ات خراب باشد، بدون اینکه یک ذره بشرمی ما را وادار می سازی که برایت  
زن بگیریم و آنهم دختر کاکایت را. نمی دانیم چطور دختر کاکایت را انتخاب  
کرده ای. او از تو کرده ده پانزده سال کلان و هم در اثر مریضی چیچک از  
طفولیت رویش داغ داغ است. زودتر برای ما احوال بده که از تعجب خلاص شویم.  
با احترام از طرف: پدر ریش سفیدت.»

این خط را پیش ازینکه بدست اسلم بیافتد، بچه ها از راه قاپیدند، یک کمی نان  
چپاتی و کلچه خانگی را که مادرش روان کرده بود بین خود تقسیم و نوش  
جان کرده به جواب نامه پدر اسلم طور دسته جمعی اینطور نوشتند:

«پدر مهربانم را دستبوسی می رسانم. می دانم که شما را ناراحت ساختم. اما  
اگر من با دختر کاکایم عروسی کنم هم او خوشبخت می شود و هم من. آخر

دختر کاکایم است و از خود ماست. شما نامزادی و شیرینی خوری را انجام بدهید من یکماه بعد با شروع رخصتی های زمستانی، به دیدن تان می آیم. با احترام پسر شما محمد اسلم.»

با رسیدن این خط پدر و مادر اسلم فهمیدند که اسلم نا آرام است و در ضمن این معامله را از لحاظ خرج و مصرف مناسب حال شان دیدند زیرا می دانستند که پدر میده گل هیچ خرج بالای شان نمی ماند و هم از خاطر برادر زاده اش که عضو خانواده بود، خاطر جمع بودند بناءً فوراً خواستگاری رفتند و در همان شب اول میده گل دختر خانه مانده کاکای اسلم را برایش شیرینی گرفتند.

خبر خوشی نامزادی و نقل و دستمال در کابل برای اسلم و رفقاییش هم رسید، اینبار رفقاییش موضوع را پنهان نکرده بلکه همگی خوب خوشی و ساعت تیری کردند و بالای اسلم شیرینی را چپه کردند که پدرش برایش زن گرفته.

اسلم شرم و حیا را مراعات کرده از پدرش درین مورد هیچ نپرسید و با شوق و ذوق یک ماه دیگر را هم به آخر رسانید و با گرفتن یک مقدار سر و سودا در موتر سرویس سوار، راهی وطن شد.

در راه اگرچه چیزی کم سه ساعت طول می کشید، اسلم درباره نامزدش و اینکه کی است و از کدام خانواده است فکر می کرد. یگان بار می گفت خدا کند که همو «نازنین» دخترک چاق و سفید خاله اش را گرفته باشند. و باز چهرهء نسرین دختر همسایه را به یادش می آورد که او هم بد گفتنی گک نبود خو منتها یک کمی لاغر بود.

راه سه ساعته با همین چرتها و خیال پلوها زود تر از هروقت به پایان رسید و

اسلم با شوق فراوان خود را بخانه رساند. دست های پدر و مادرش را بوسیده بر چشمهایش مالید و آنها هم به مجرد ورودش به خانه، بالایش شیرینی و نقل پاشیدند.

اسلم از خوشی نمی دانست ازین کار پدر و مادرش چه قسم تشکر کند. شب هنگام پدر اسلم از اینکه پسرش در موضوع زن گرفتن آنها را غافلگیر ساخته بود، صحبت کردند اما اسلم با شنیدن آن متعجب شد. پس ازینکه پدرش برای نماز خفتن به مسجد رفت، از مادرش در باره ۶ نامزدش پرسید که کی است و از کدام خانواده است؟

مادرش تری تری طرفش دیده گفت:

- اوبچه حالی خودت بری ما احوال دادی که دختر کاکایت میده گل را برایت بگیریم. خوده چرا بی خبر میندازی؟

اسلم از شنیدن این سخن مادرش نزدیک بود دیوانه شود و منکر شد. مادرش فوراً خط های اسلم را از طاقچه پایین کرد و پیش چشمش ماند. اسلم پس ازینکه خط ها را خواند، فهمید که اینکار را رفقای هم صنف و هم اطلاق اش در حقش کرده اند. دنیا به گردنش حلقه شد زیرا او هرگز راضی نمی شد که همراهی میده گل ازدواج کند. اما کار از کار تیر شده بود و عقب نشینی ازین کار هیچ امکان نداشت. بناءً با دل شکسته و خاطر پریشان اعتراضی نکرد و دندان بالای جگر گذاشت.

اسلم رخصتی ها را با بسیار غصه و غمزدگی به پایان رساند، سال بعد که باز هم دارالمعلمین و درس ها شروع شد، اسلم همراهی هرکدام از رفقاییش خوب جنگ



و دعوا کرد که:

- شما با مه مزاق نی بلکه دشمنی کردین و با این دشمنی زندگی ام را برباد کردین!

رفقای شوخ و شریرش در جواب برایش فهماندند که علت این کار شان دست برداری از عادت بدش بود بهمین خاطر جزایش دادند. اسلم پس از آن روز دیگر شوق «چوکه ای» اش را ترک کرد زیرا دانست که «سزای قروت آب گرم اس». و متوجه این گپ شد که باید احترام به ناموس دیگران را یاد گرفت و آنرا مراعات کرد.

پایان ۲۰۱۸

## تلویزیون

تلویزیون در کابل نو فعال شده بود اما خدا خانه ناداری و غریبی را خراب کند که از طالع بد، در خانواده ۶ هشتاد و پنج نفری ما، کاکایم غلام جان یگانه کسی بود که تلویزیون خرید زیرا در بین شش کاکای خورد و بزرگ دیگرم، او از چالاکی و زرنگی بیشتری برخوردار بود. سال دو سه بار هندوستان می رفت و با تجارت زردچوبه، هیل چای، جوانی و بادیان و شال های بنارس خود را تا درجه ۶ نیمچه تاجر رسانده بود.

به همین خاطر بود که آل و جیبر یعنی سر و وضع اولادهای کاکایم نسبت به همه ما کمی بهتر بود، بخصوص زن کاکایم پری گل که یک اندازه شیک پوش و خیالی هم بود، همیشه با پوشیدن لباس های رنگارنگ پنجابی و زری، زن های ایور خود را سوز می داد.

خانه کاکایم خوشبختانه از خانه ما آنقدر دور نبود اگر هرشب نمی شد، شب در میان و شب های جمعه که نوبت فلم هندی بود، تمامی بچه ها و دخترهای

کاکا بدون کدام دعوت نامه با عجله خودرا بخانه کاکایم می رساندیم و در پیشروی تلویزیون شان به صف های منظم می نشستیم، هرکس که اولتر می آمد معلومدار در جای بهتر و مناسب تر خودرا جابجا می کرد.

آنگاه پسر کلان کاکایم فخرالدین که نسبت به دیگر حُقی تر بود، پس از کمی پایین و بالا رفتن ناحق، مثل بچه های فلم می آمد و دستمال کلان گلدوزی را که با تارهای رنگه «خوش آمدید» بر آن دوخته شده بود، از روی تلویزیون بالا و با احتیاط سوچ آنرا روشن می کرد که به مجرد ظاهر شدن تصویر همه ما از خوشی چک چک و شادمانه می کردیم. اما اکثر اوقات رئیس جمهور پیر با دندانهای کرم خورده و قواره شادی ماندش برای دو ساعت مکمل بیانیه می داد و آنوقت بود که فخرالدین هم خودش به دقت گوش می داد و هم مارا به نفس کشیدن نمی ماند زیرا از بوی عرقهای پس گردنش کم کم معلوم می شد که انقلابی شده.

اگرچه تلویزیون کاکایم سیاه و سفید بود اما برای ما آنقدر یک غنیمت بزرگ و نعمت کلان بود که کسی آنرا مهم تلقی نمی کرد فقط لذت می بردیم و خدا خدا می کردیم که این میله بی مصرف دوام پیدا کند و مارا چیزی نگویند.

اما پس از یکی دو ماه، آهسته آهسته طاقت پری گل طاق شد و بنای بهانه گیری و خُلق تنگی را گذاشت. یکروز می گفت با بوتهای پر گرد و خاک خانه را چتل می کنین، روز دیگر غالمغال زیاد و یگان بگو مگو بین ابدرزاده ها را بهانه می آورد یکروز هم از بیر و بار زیاد شکایت می کرد خو گوش کسی شنوا نبود و ما

همچنان از شنیدن خواندن های رنگارنگ احمدظاهر، گوگوش، شادکام و قمرگل و بخت زمینه و ... چنان لذت می بردیم که بی حوصلگی و پیشانی ترشی های زن کاکایم هیچ تأثیر بالای ما نداشت.

در این میان چند بار موضوع را از گوش پدر بیچاره ام که از پانزده سال بدینسو در شاروالی مدیر اوراق و قرطاسیه بود کشیدم تا اگر بتواند برای ما هم یک تلویزیون بخرد اما بالاخره یکشب بیحوصله شده گفت:

- بچیم همی که با ای معاش ناچیز شکم تانه سیر می کنم، خوش باشین، پشت تلویزیون نگردین که فکر نمی کنم تا آخر عمر بتوانم از عهده ۶ خرید آن برایم.

و برای ما که داشتن تلویزیون خیلی مهم بود، پدرم را ملامت می کردیم که چرا مثل کاکایم تاجر نشده و ماموریت را پیشه ۶ خود ساخته که گرچه نزدیک است به سن تقاعد برسد، توان خرید یک پایه تلویزیون را مانده یک سال است که یک جوره دریشی لیلامی را می پوشد و یک جوره ۶ دیگر برای خود خریده نمی تواند.

بهر حال هیچ یادم نمی رود در آن شب جمعه قرار بود مشهور ترین فلم عشقی «لف ستوری» نمایش داده شود. این فلم از قرار آوازه در چند ماه اخیر که در سینماهای کابل نمایش داده شده بود، گراف دلباختگان و عاشقان سینه چاک نسل پیر و جوان را بسیار بلند برده بود طوری که در کابل از هر ده جوان مجرد هشت تایی شان شب ها تا صبح به یاد یک محبوب بی خبر از دنیا راز و نیاز می کردند و بیدار خوابی می کشیدند. حتی می گفتند که بعضی جوانها پای پیاده راهی هندوستان شده اند.

اشتیاق دیدار این فلم حالت فزیکتی و روانی نر و مادهء خانوادهء هشتاد و پنج نفری مارا نیز مرتعش و هیجانی ساخته بود چنانچه در شب موعود در حالیکه یک عده حتی قبل از غروب آفتاب خودرا بخانهء کاکایم رسانیده بودند، ناگهان پسر انقلابی کاکایم به همراهی مادرش اعلان کردند که متأسفانه تلویزیون نقص تخنیکتی پیدا کرده و تا اطلاع ثانی، از همهء ما معذرت خواستند و گفتند هر وقت که جور شد باز شما را احوال می دهیم.

آنشب همهء ما در خانه های خود ماتم داشتیم و تا صبح درست نخوابیدیم و در حالیکه فخرالدین انقلابی و خانم کاکایم را از تهء دل بد دعا می کردیم، داغ محرومیت تماشای آن فلم پرآوازه دلهای همه ما را کباب کباب ساخت.

بالاخره آنشب هم به صبح رسید و سر از روز دیگر ما و بقیه کاکا زاده های بی تلویزیون، دسته جمعی با فامیل کاکایم قطع رابطه کرده دیگر رفت و آمد را بند کردیم.

اما از نیت شوم زن کاکایم، فردای آن شب که مصروف نان خوردن بودیم که شهر کابل در تاریکی عمیقی فرو رفت. در رادیو شنیدیم که مجاهدین پایه های برق مربوط کابل را در سروبی تخریب کرده اند و بدین ترتیب به نسبت نیت و نظر تنگ زن کاکایم، پسر حقی شان تا ماه ها نتوانست که دستمال گلدان تلویزیون سیاه و سفید شانرا پس کند و بیانیه های خسته کن رهبر خودرا بشنود.

تا حال یگان بار چرت می زنم که درآن وقت کی ملامت بود؟ ما شوقی های تلویزیون؟ زن کاکایم یا پدر صداقت کارم؟

اما هنوز هم جواب درست را نمی دانم خو هر چه بود همان ضرب المثل صدق  
کرد که میگوید: «زمستان رفت و روسیاهی به ذغال ماند».

پایان ۲۰۱۵ کندهار

## بز صاحب منصب!

جبار از دست بز بینی دراز و لاغر «تورن خان جان» به عذاب ها گرفتار بود. بخصوص هر بار که طرف ریش کوتاهش می دید ملای قریهء شان یادش می آمد که در کودکی هر روز پنجشنبه در مسجد سبق ها را پرسیان می کرد و او را حق و ناحق قف پایی بالا می کرد. گرچه دو کودک تورن در شوخی و شیطانیت در تمام فرقهء عسکری طاق و بی جوهر بودند، خو باز هم هر دوی آنها یکطرف و بز لعنتی یکطرف.

در سابق ها، هر صاحب منصب یعنی هر افسر اردو، حق داشت یک سرباز را بنام «نفر خدمت» بخانه اش ببرد و در کارهای خانه از او استحصال وظیفه کند. و جبار هم از روزی که عسکر شده بود، شکل و قیافهء مظلوم و مُردنی مورد پسند تورن خانجان قرار گرفته و همانروز او را به صفت نفر خدمت بخانهء خود برده بود. جبار چشمهای ریزه ریزه و روی گوشتی و پهن داشت. داشتن روی گوشتی در عسکری خوب نبود بخاطری که درین چنین روی صاحب منصب به بسیار راحتی و بدون کدام تکلیف قفاق می زد. و جبار بیچاره هم پس از تیر کردن یک هفته در قشله، به بهانه های مختلف قفاق می خورد طوریکه پسیان ها نوش جان

کردن یک قفاق از طرف صبح و یکی هم از طرف شام برایش عادت شده بود.

بیشتر این قفاق ها بخاطر بز لعنتی بود. روزی که بز شیر کم می داد جبار قفاق می خورد، روزی که بسیار بع بع و شوخی می کرد هم قفاق اش را جبار می خورد و روزی که پشقل های خشک و کلوله بز باعث لغزیدن و افتادن بچه های تورن می شد، هم یکی دو قفاق به روی جبار حواله می شد. این بزها در مجموع چون هر روز کاغذ و پلاستیک بیشتر و علف و سبزه کمتر می خوردند ، پشقل های شان مانند تشله سخت و خشک می بود.

جبار با این همه مصیبت، آه از سینه بیرون نمی کشید زیرا پیش ازینکه به خدمت عسکری بیاید، قصه های زیادی در باره صاحب منصب های بی رحم و ظالم و بزهای شان از جوانهای قریه که از عسکری ترخیص شده بودند، شنیده بود که اکثر صاحب منصب ها بخاطر کم مصرف بودن بز و تولید شیر و عاید خوب که از بزها بدست می آید، یک، دو و حتی چندین رأس بز را نگهداری می کنند. و حتی اینرا هم شنیده بود که سینه بزهای شانرا بخاطر اینکه پر خاک و چتل نشود، و یا به سرقت نروند، در داخل خریطه تکه یی غلاف می کنند.

بز تورن خانجان یکجا با بزهای سایر صاحب منصبان در بیرون می چرید، آنها علف و سبزه به ندرت اما تمام روز از پلاستیک گرفته تا کاغذ های بیکاره، تا پسمانده های غذای سربازان هر چه گیر شان می آمد، می خوردند از همو خاطر بود که هیچ چاق نمی شدند، شیر می دادند خو یک ذره مزه که بگویی در شیر شان نبود.

چون نگهداری بز در بین افسران اردو به یک رواج تبدیل شده بود، تعداد بز و تعداد سربازان بزچران هم کم نبود که در جریان هر روز، چند نفر خدمت دیگری



که در چراندن و هوش کردن بز صاحب منصب های شان توظیف بودند، هم‌رای جبار رفیق شدند. خوشبختی رفقای جبار این بود که صاحب های منصب شان آنقدر قفلاق باز نبود و آنها کمی آسوده بودند. ولی جبار به این قفلاق خوردن ها چنان عادت کرده بود که هر روز وقت آمدن تورن خانجان از دفتر، خود را حق و ناحق سر راهش می رساند که قفلاق اش را بزند و باز داخل خانه شود. یگانه کاری که جبار می توانست در اذای این همه جبر و بی انصافی انجام دهد و انتقامش را بگیرد، این بود که یگان مشتمت بوره و یگان دانه شیرینی و قند سیاه را از کنج و کنار آشپزخانهء تورن به جیب می زد و از طرف شب در بسترش پت پت آنها را می خورد.

در نتیجهء صحبت و نشست و برخاست با دیگر نفر خدمت ها، ذهن جبار کم کم روشن شد و دانست که نباید هر روز بخاطر مسایل خورد و ریزه قفلاق کاری شود فکر کرد که دو بچهء شوخ تورن را گاهی او و گاهی مادر شان، واری می کنند و آنها آنقدر زحمت ندارند، باید عامل اصلی قفلاق و سلی خوردن را از بین ببرد یعنی از دست بز لامذهب خود را نجات دهد.

همین بود که نفر خدمت های بزچران، بین هم چند جلسهء پنهانی دایر کردند و در آخر فیصلهء اکثریت بر آن شد که هر طوری شده باید کاری در حق بز تورن خانجان انجام دهند و جبار را از غم آن خلاص کنند. این همدردی سایر هم سنگران تا حدی برای جبار امیدوار کننده بود اما خدا خدا می کرد که خانجان از آن بوی نبرد.

روز بعد مفکورهء جانگل یکی از سربازان گروپ که بزچران کهنگی و با تجربه ای بود و نسبت به دیگران خود را هوشیار تر می گرفت، مورد تأیید همه قرار گرفت و در شور خوردنی چهار دست و پای بز تورن خانجان را گرفته در چاه خشکی که در همان نزدیکی ها قرار داشت، انداختند.

یکساعت بعد جبار گریه کنان و با چهره‌ای خیلی تراژید بخانه رفت و از افتادن ناگهانی بز در بین چاه به تورن خانجان خبر داد.

معلمدار که اینبار قفاق‌ها مثل باران بر روی نرم و گوشتی‌اش باریدن گرفت و در شور خوردن اشک و خلمش گد خوردند و چند لگد هم در باسن و کمر و گرده‌اش نوش جان کرد که بالاخره دل خانم تورن به رحم آمد و با وساطت او جبار از شکنجه‌های یافت.

جبار شب با درد‌های روی و گوش و کون و کمرش تا صبح نا آرام بود اما هر بار که بیادش می‌آمد که دیگر از غم بز‌های یافته، دردهایش را فراموش می‌کرد و آرامشش را باز می‌یافت. شب به آخر رسید و جبار روز اول بی‌بزی را به پاک‌کاری روی حویلی و کارهای خورد و ریزه شروع کرد و در دل خود از رفقای همدردش که بدبختی بزرگی را از دوشش برداشته بودند تشکر می‌کرد.

اولین روز، دور از بع‌بع و شوخی بز سیاه‌دراز و لاغر به آرامی در حال سپری شدن بود. جبار نان چاشت را نوش جان کرد و چون حالا خود را از یک درد سر بزرگ و یک بلای بد‌فارغ‌بال کرده بود، با بسیار محبت و آرامی با بچه‌های شوخ تورن ساعت تیری می‌کرد و آنها را خوشحال نگه می‌داشت.

طرف‌های بعد از ظهر واقعه‌ای رخ داد که جبار تصورش را هم نکرده بود و با دیدن آن صحنه، دهنش باز ماند:

افسران و همکاران تورن خانجان، از واقعه‌ای هولناک از دست رفتن بزبش باخبر شده و به پاس همدردی و هم‌مسلمکی هریکی‌شان، یک رأس بزغاله از رمه‌شان جدا کرده و برای موصوف هدیه داده بودند.

و تورن با لب‌پرخنده با سه رأس بزغاله‌ای گپ‌ناشنو، مست، شوخ و قرطکی داخل حویلی شد و ریسمان‌شانرا به دست جبار داد و یک لگد محکم هم در باسنش نواخت که دیگر بی‌احتیاطی نکند! ۲۰۱۸ کندهار. پایان

## تشویشی که از مطالعه پیدا کردم!

می گویند کتاب خواندن و مطالعه بهترین مصروفیت است که از یکطرف وقت انسان به هدر نمی رود او از سوی دیگر با اندوختن علم و دانش انسان راه های بهتر زندگی کردن را می آموزد خلاصه مطالعه و کتاب خواندن مفاد بی شمار دارد که اگر همه اش را درینجا ذکر کنم می ترسم برای اصل مطلب جای باقی نماند.

از سابق ها عادت شده هر چیزی را که بدستم می آید یکبار باید از نظر بگذرانم تا از قطار مطالعه چپان زیاد عقب نمانم. اما باور نخواهید کرد که مطالعهء زیاد و خواندن کتاب و مجله بیش از اندازه، بالای من تاثیر معکوس نمود یعنی عوض فایده، تشویش و کنجکاوی ام را بیشتر ساخت.

بطور نمونه چند هفته قبل مطلبی را خواندم در مورد رشد اعضای بدن. دران نوشته شده بود که ( بینی و گوش تنها دو عضو بدن هستند که تا دم مرگ انسان نمو می کنند). شاید شما هم چنین چیزی را خوانده باشید اما اهمیتی برایش نداده باشید، اما من قسم دیگر هستم این معلومات نامنصفانه و ظالمانه روزهاست مرا مشوش و در افکار گوناگون غرق ساخته. آخر چرا تشویش نکنم، در بین تمام اعضای مختلف الشکل و گوناگون بدن ، چرا تنها و تنها بینی و گوش، دراز و کشال شده می روند؟ اینها چه نوع کود کیمیای خورده اند که تا قیامت مستی می کنند و از پای نمی افتند.

اگر خدای نخواستہ این موضوع راست باشد بینی کاکا نرمدل خانم که همین حالا به اندازه ۶ یک سرخانه ۶ چلم است بیست یا سی سال بعد مانند بادرنگ تخمی کلان شده و توازن راه رفتنش را برهم خواهد زد. بخصوص که از دو- سه نسل بدینسو چنانچه در حافظه ۶ تاریخ درج است کم سن ترین عضو خانواده ۶ ایشان در یکصدو شانزده سالگی این دنیای بی وفا را ترک گفته و اگرایشان هم ازین میراث پرمیمنت نژادی محروم نباشند و دنباله رو نیاکان خود شوند، بدون تردید نرمدل خان یک بینی یک کیلویی را از آن خود کرده تمام آکسیجن خانه را مانند واکيوم در یک کش قورت و همانقدر کاربن به بیرون صادر خواهد کرد.

که این امر از یکسو در گلوبل وارمینگ محیط خانه و محل زیست تاثیر بد می کند و از طرف دیگر بقیه اعضای خانواده را به مرض نفس تنگی گرفتار خواهد کرد.

نکته ۶ قابل تشویش اینست که بینی با داشتن یک موقعیت ستراتژیک در روی هرانسان رول تامین کننده ۶ توازن بین چشم و دهن و پیشانی را بازی می کند، یعنی عضویت دارای رول خیلی مهم و تعیین کننده در خوش نمایی و بدنمود سازی انسان.

در پهلوی اینها در زمستان یگانه پرزه ایست که اگر هر لحظه از آن خبر گیری نشود، با ماتم داری و اشک ریختن های زمستانی اش، موجب شرمساری انسان را در بین دوستان و دشمنان فراهم میسازد. اما ازینکه بینی یگانه آله ایست که تعفن ویا خوشبویی را به مقامات بالا یعنی مغز مخابره می کند و واقعات پوشیده و پنهانی را که دیده و شنیده نمی شوند، کشف می کند جایگاه مهمی در حیات انسانها دارد.

من معتقد هستم که اولاده ۶ آدم اگر ذره ای از بخت و طالع بهره مند می بود،

در عوض بزرگ شدن بینی، از بینایی روزبروز بیشتر چشمها بهره مند می شد، دندانها روزبروز محکمتر و تیز تر می گردید و یا با زیاد شدن سن حافظه قویتر می شد و غیره...

اما بازهم جای شکر است که سن و سال بشر امروزی به ۴ و ۵ صد سال نمی رسد و گرنه نظر به فرضیهء که من خوانده ام در وسط روی یگان شخص، بجای یکدانه بینی، یک چیزی به کلانی خربوزهء مزارشریف خود نمایی می کرد. بدون شک خداوند خودش به کارهایش بهتر علم دارد ولی از نظر من این رشد بی عاقبت بینی و گوش برای بعضی ها در آینده معضله خلق خواهد کرد. بعضی انسانها از ناحیهء گوشها طالع مند تر استند مانند همین رئیس صاحب دولت پیشینگه. چشم بد دور در دو طرف کله اش دو دانه گوش مانند دو حلقه تأیر بریجستون، نصب بود اما جالب اینکه شنوایی اش بعلت پنچر بودنش بسیار ضعیف بود چنانچه در طول چهارده سال حکمرانی اش ملت هر قدر از ظلم و استبداد، چور و چپاول، بی عدالتی و خویش خوری، طالب بازی و فریبکاری، اختلاس، بی امنیتی و بی قانونی داد و بیداد کردند و به هر پیمان که فریاد کردند این صداها هیچکدام شان راه گوشهای آقای رئیس جمهور را نیافتند.

می گویند موصوف در دورهٔ مکتب، شاگردی بوده که هرچیز را خوب می دانسته بجز درسها. و به همین خاطر معلمین بر سبیل تنبیه هر روز هر قدر که توانسته اند از گوشه‌هایش کش کرده اند تا اینکه کار بجای امروزی کشیده یعنی گوشه‌ها مانند رفیدهٔ نانوايي ولی کر و سوراخ، صدا از یک سوراخ داخل و از دیگرش خارج می شود. اگر این شخص برای آه و ناله و بدبختی مردم گوش شنوا می داشت، با بلیونها دالر کمکهای نقدی و جنسی جامعهٔ جهانی، کشور امروز با اینهمه سیاه بختی ها دست و پنجه نرم نمی کرد.

در یک جایی این را هم خوانده بودم که اشخاص دارای گوشه‌های کلان طالع مند هم هستند. یگان بار این مطلب مرا به هوس می انداخت که کاش گوشه‌های من هم مانند پکهٔ کبابی کلان می بود که منمهم اگر ریاست دولت یا وزارت مالیه را گرفته نمی توانستم اقلأً یک مشاور خو می شدم.

اما خوشبختانه دیدم که این همیشه راست نیست زیرا تجربهٔ رئیس جمهور پیشین نشان داد که صد سر را تر کردن و خود پشت پل و پاکی رفتن یعنی صد بار وعده کردن و یکی اش را هم عملی نکردن، از جملهٔ مهارتهای اشخاصیست که گوشه‌های کلان و کشال دارند.

همچنان در همانجا اینهم نوشته بود که در هنر تیاتر و تمثیل کسانی می توانند بیشتر از دیگران به مؤفقیّت نایل آیند و توجه بیننده هارا بسوی خود جلب نمایند که دارای بینی کلان و یا چشمهای بزرگ و برآمده باشند. باز رشک بردم و حسادتم تور خورد که درین صنف بندی هم طالع نکرده ام و عضو شده نتانستم. خالص کلام پس از این همه مطالعه و مطالعه بازی دریافتم که با این قیافه بی طالع، که در هیچ کتاب قیافه شناسی در وصف آن چیز خوب و مثبت گفته نشده، باید قناعت پیشه کنم و تا آخر عمر همچنان مطالعه را ادامه دهم، پشت این و آن قلمک زده سیر و پیاز یگان دغلباز، استفاده جو و در حق ملت و میهن خاین و غدار را به میدان بیاندازم و این فکر را که یک زندگی مرفه، معاش دالری، حاضر باش و پهره دار و یک موقف و مقام بلند دولتی در نصیبم شود از سر بیرون کنم و به این مقوله تسلیم شوم که:

( با خدا دادگان ستیزه مکن که خدا دادگان « یعنی بینی شلغمی ها و گوش پکه بی ها » را خدا داده است).

اما از روزی باید ترسید که بازخواست شروع شود.

والسلام.



## روز جهانی تنبل؛!

روز جهانی تنبل را به تمام تنبل های رسمی و تنبل های غیر رسمی تبریک می گویم.

تنبل های رسمی آنهایی اند که در دولت کار رسمی دارند، اکثر روزها صبح می روند دفتر، حاضری را امضاء می کنند و بعد تا آخر روز بجز قتل و قتال و مجروح ساختن یگان مگس بوسیلهء مگس کش و شپ کردن پیاله های متواتر چای سبز، دیگر کاری را که به درد مُلک و ملت بخورد، مرتکب نمی شوند.

و یا در پارلمان، وکیل و نمایندهء چند صد هزار نفر هستند، بجای حل مشکلات مؤکلین شان و طرح قوانین اصلاحی، به مجردی که باسن خود را در چوکی چسپاندند، به خواب های مرغی و پینکی های مزه دار فرو می روند و روز خود را به آخر می رسانند.

تنبل های غیر رسمی آنهایی اند که ایشان را خداوند مفتخر و مزین به همین خصلت و اخلاق نموده و بیشترین فعالیت فزیکیشان که در اثر آن وجود شریف و نجیب شانر به تکلیف می سازند، فازه کشیدن و پلک زدن است. این گروه لقب لَبّ یا لانت را نیز از آن خود کرده اند.

تنبل های دسته ۶ اول چون وقت وافر در اختیار دارند، در مراسم تجلیل روزهای جهانی دیگران مانند روز جهانی یخمالک بازی، روز جهانی فساد پیشه ها، روز جهانی شکمبوها، روز جهانی تشناب و غیره خود را بوقت مناسب می رسانند و بالای خوردنی ها با اخلاص عام و تام و بی رحمانه هجوم می برند و کام دل شانرا خوب می گیرند. به این ترتیب به همین نعمت مفت خداداد، دل خوش کرده اند و ادعایی در سر ندارند.

اما تنبل های غیر رسمی که از همه صفات خجسته ۶ تنبل بودن برخوردار هستند، بالاخره یکروز خبر شدند که تقریباً برای هر گروه و هر دسته روز جهانی در نظر گرفته شده، درین روز از مقام و منزلت شان تقدیر بعمل می آید و حتی تحفه هایی نیز رد و بدل می گردد، در حالیکه به این قشر مظلوم تا حال کسی هیچ التفاتی نکرده بناءً بسیار مایوسانه همانگونه که پهلو به پهلو دراز کشیده بودند و دهن های شان باز مانده بود، به جلسه پرداختند.

سرکرده ۶ شان که مانند چوچه ۶ فیل چند خروار گوشت و چربی بغل و بُلُ اش را احاطه کرده بود، با اشارات مخصوص که تنها اعضاء معنی و مفهوم آنرا می فهمیدند به دیگران چنین خاطر نشان کرد:

- در تمام دنیا یک رفیق خوب پیدا کردن مانند کیمیا بته نایاب و مشکل شده، هرکس کوشش می کنه که ده جان یکدیگر خود بزنه و مقصد خود حاصل کنه، اما بازهم ناجوان ها یک روز را بنام «روز رفیق» تجلیل می کنند که یک بی انصافی بسیار زیاد اس.

درین وقت یکی دیگر شان که یک گروه از مگس های گرسنه در لب و دهنش می چرید، با اشاره ۶ چشم و ابرو به دیگران فهماند که:

- زن ها هم روز جهانی دارند، نمی دانم چرا؟ مره خانمم ایقدر طعنه بیکارگی و تنبلی را داد و بالايم کتره و کنایه گفت که خانه را برایش ایلا داده گریختم و آمدم اینجا! اگه نی شما بگوین، مره چه کده؟  
دیگرش با اشاره سر، گفته رفیقش را تائید کرده اظهار داشت که:
- روز معلمه نمی فامم چرا تجلیل می کنند در حالی که معلم ما ده شش سال بری مه یک حرفه هم یاد نداد و هر روز مره قف پایی بالا میکند.  
چهارمی که لعاب دهانش هم روان بود تجلیل روز «جهانی سواد» را ناروا می دانست. او می گفت:
- ده رهبری تمام ادارات دولت، در پارلمان و حتی وزارت خانه ها مردمان بی سواد جای گرفته، باید بجای روز سواد، روز «جهانی بیسوادی» را تجلیل کنند!  
بحث ها در خصوص روز های جهانی ادامه داشت یک نفر از این دسته که خیلی شوق داشت بجای این وظیفه فعلی! یک وکیل در پارلمان می بود خدا خدا می کرد که تا وکیل نشده روزی را بنام روز جهانی پارلمان نامگذاری نکنند.  
عضو نازدانه این جمع که هزار گفتنی در معده اش داشت اما رمقی در بدن و حوصله اظهار کردنش را هیچ نداشت، با زبان بی حالی و اشاره ابروها دیگران را به احتجاج عمومی بخاطر دستیابی به حق مشروع شان یعنی تجلیل از «روز جهانی تنبل ها» تحریک کرد.
- او چیزی ناگفته اما اضافه کرد که: روز جهانی هرکس تجلیل میشه یا نمیشه ما ره غرض نیست اما روز جهانی تنبل ها باید تجلیل شوه!
- در اخیر جلسه هرکدام از اینقدر فعالیت سیاسی و اعتراضات بی صدا هل و مل و ذله شده بودند. چند دقیقه هرکدام شان تری تری طرف یکدیگر سیل کردند.

هرچه انتظار کشیدند هیچکدام شان انرژی اینرا نداشت که قطعنامه ۶ این جلسه ۶  
احتجاجیه و درخواست شانرا به روی کاغذ بریزد.

لحظه ای هنوز نگذشته بود که کوه های خواب بالای همه ۶ شان لمبید و هریک  
مانند مرغ های ناجور چشمهای شانرا بستند.

پایان ۲۰۱۹

## اعلان ارقام جالب فیسبوكى

متخصصين و کارشناسان فیسبوك پس از عرق چکانی و خون فشانی زیاد بالاخره نتایج احصائیه گیری شانرا به جهانیان چنین اعلان نمودند:

در اثر کله کشک های متواتر که در هفت هزارو هفتصدو هفتاد و هفت صفحه ء فیسبوك صورت گرفت این اعلامیه صادر گردید:

ما این دستاورد ملی و بین المللی را به همگان هم تبریک و هم تسلیت عرض نموده، به آرزوی انکشاف بیشتر این مرکز خیر و شر، و این لانه ء فساد، معلومات بدست آمده، را در اختیار خاص و عام قرار می دهیم:

۱- هفده درصد اعضای فیسبوك را متأسفانه پرندگان، حیوانک ها مظلوم مانند خرگوش و ماهی و زنبور، بقه و غیره تشکیل می دهد.

۲- هفت درصد فیسبوك داران هرچه کوشش کرده اند، سر و صورت شان در کمره جای نشده بالاخره از گرفتن و انداختن تصویر شان مأیوس شده، در پشت سر یک کله ء دیزاین شده ء بی دهن و بینی و چشم و ابرو از طرف خود فیسبوك که بیشتر به شبیح مانند است، خودرا پنهان کرده اند.

۳- هفت درصد فیسبوک بازان اطفال صغیر و بیگناه هستند که چون سن قانونی هفده را تکمیل نکرده اند، شما می توانید با یک اشاره از لیست دوستان تان بیرون شان کنید، فیسبوک در این زمینه شکایت آنها چون زیر سن هستند، را نمی شنود.

۴- چهل و هفت درصد اعضا، بدون اینکه کسی را بشناسند، در خواست دوستی روان می کنند، به مجردیکه قبول شدند باز پیام می دهند که: سلام، تشکر که مرا در جملهٔ دوستان مجازی ات قبول کردی، لطفاً خود تان را معرفی کنین که در کجا زندگی می کنین و چه کار و مصروفیت دارین؟

۵- پنجاه درصد کاربران فیسبوک هر کسی ره که برای شان درخواست روان کرد در لیست شان می افزایند شاید فکر می کنند که انتخابات است و داشتن دوستان زیاد در فیسبوک، یکنوع اعتبار و آبرو و عزت بشمار می رود.

۶- سی درصد کاربران فیسبوک، درخواست دهنده ها را خوب بررسی می کنند که کی، از کجا و چه کاره هستند، باز قبول می کنند اما بازهم گاهگاهی مرتکب اشتباه می شوند.

۷- متأسفانه در ارقام آمده که بیست و یک درصد اعضا سواد خواندن و نوشتن ندارند.

۸- سی درصد اعضای کاربران فیسبوک، تنها دو و دشنام، تخریب و توهین و سهل و سبک کردن دیگران را می پسندند و تنها همین کار را یاد دارند.

۹- بیست و هفت درصد، از فیسبوک برای مردم آزاری، ساعت تیری و دیدن عکسهای دیگران و آشنایی با زنان و مردان استفاده می کنند.

۱۰- بیست درصد اشخاص مُعرض، تخریب کار، ضد ملی و جواسیس اند که از

- راه فیسبوک می خواهند در بین مردم تفرقه، درز و تعصب را دامن بزنند.
- ۱۱- سی درصد اعضا مثلیکه دست های شان خینه باشد، نوشته ها و عکس های هیچکس را لایک نمی کنند و کامنت نمی دهند. ولو خودت بارها این کار را در نوشته های شان انجام داده باشی.
- ۱۲- پانزده درصد دیگر هر عکس و هر کامنت را که دیدند، لایک می کنند.
- ۱۳- بیست درصد مردم، از فیسبوک برای تبلیغات دینی و مذهبی شان استفاده می کنند.
- ۱۴- چهل درصد مردم در تخریب و تضعیف دین و مذهب از طریق فیسبوک مصروف اند.
- ۱۵- هفتاد و هفت درصد مردم شب و روز تمام اخبار، وقایع، آوازه و دروازه در باره ۶ خیر و شر را از فیسبوک می گیرند و به صحت و سقم آن ایمان دارند.
- ۱۶- پانزده درصد مناسبات خانوادگی بخصوص میان زن و شوهر از اثر فیسبوک خراب شده.
- ۱۷- هفده درصد ازدواج ها و آشنایی ها از طریق فیسبوک روبراه گردیده.
- ۱۸- هفت درصد خانمها بخاطر مصروفیت در فیسبوک، دیگ شان سوخته.
- ۱۹- هفده درصد بخاطر مصروفیت در فیسبوک اصلاً وخت نیافته اند که برای شب چیزی پخته کنند.
- ۲۰- بیست و هفت درصد نواقص در تعلیم و تربیه ۶ اطفالی رونما گردیده که پدر و مادر شان معتاد فیسبوک اند.
- ۲۱- فیسبوک، هفتاد و هفت درصد در معرفی شعرا، نویسندگان و هنرمندان

خدمت نموده و سهولت آورده.

۲۲- عکس پروفایل سی درصد اعضاء از یکنوع تقلب متأثر است. مانند، مرد بنام زن فیسبوک ساخته، زن بنام مرد، پیر خود را جوان نشان داده و جوان جوانتر، اشخاص متاهل خود را مجرد و مریض و از پا افتاده خود را ورزشکار و غیره.

۲۳- هشتاد درصد در نزدیک ساختن و معرفی اشخاص هم ذوق، همفکر، دارای مفکوره ۶ واحد و هم تیپ کمک نموده.

۲۴- هفده درصد در یافتن دوستان و رفقای قدیم که همدیگر را گم کرده بودند، مفید واقع شده.

۲۵- بیست و هفت درصد دشمنی ها بین اعضاء از طریق فیسبوک ایجاد گردیده.

۲۶- بیست و یک فیصد خائنین از افشاء گری در فیسبوک بسیار می ترسند و هفتاد و نه درصد دیگر از حکومت هم نمی ترسند بخاطریکه در حکومت هم مانند شان زیاد است.

۲۷- هشتاد درصد قرطاسیه فروش ها از درک فروش نشدن کارت های سالگره و عروسی و ترفیع و غیره خساره مند شده اند.

۲۸- بیست درصد مردم از فیسبوک بخاطر تفریح و تفنن استفاده می کنند، چهل درصد نیمه معتاد شده اند و چهل درصد دیگر بکلی معتاد شده اند. ( بین هم شد صد در صد).

در احصائیه بطور خاص ذکر شده که فیسبوک برای طنز نویس ها، شعرا، داستان نویس ها، کارتونیست ها، رسام ها و اهل موسیقی به یک تریلیون می ارزد، که با استفاده از چهار طرف قبله، هرچه که دل شان شد بنویسند، بسرایند و بدنگانند و باز در فیسبوک نشر کنند که در آن واحد، مردم پنج قاره دنیا از آن مستفید



و غیر مستفید شوند.

با این نتیجه گیری تنها شماره ۶ ۲۸ از لحاظ فیصدی درست است. حالا هرکس که این طنز را می خواند، یکبار به فیسبوک خود مراجعه می کند و می بیند که در کدام کتگوری قرار دارد.

پایان

## اسباق؛

میده گل و ریزه گل دو عیالدارای حاجی، دونمونهء کامل بُخل، عداوت، خودخواهی و لجبازی بودند. این دو امباق در حضور حاجی باهمدیگر مانند دو خواهر و دو دوست مهربان زندگی می کردند اما به مجرد بیرون شدن حاجی از خانه آشپزی، پاک کاری، اولادداری و همه چیز را پشت سر گذاشته، شروع می کردند به طعنه کاری ها و شمردن عیب های یکدیگر. یکی راست سه تا دروغ و تهمت را پشت همدیگر می بستند و با بی عزت و بی آبرو کردن همدیگر، دل های داغدار شانرا یخ می کردند.

میده گل صدا می کرد که او پیپ روغن، او بوجی چربی و.... نزدیک است که از چاقی بترکی انسانیت را یاد بگیر...

و ریزه گل از آنطرف دیگر چیغ می زد که او بزخشک، او عنکبوت ماده و او نان خور اضافی....آخر یکروز از لاغری مانند چُز نفس ات در کنج حویلی می برابه.... این بود ادبیات مروج و معمول هردو عیال حاجی که نه تنها باعث بی نظمی در کارهای خانه، بی تربیه گی و بداخلاقی نیم درجن اولاد نر و مادهء حاجی شده بودند بلکه همسایه ها نیز از دست غالمغال و جنگ و دعوای هرروز شان به جان رسیده بودند. این دو برخلاف لقب شان، در حالیکه از گُل و خواص گل هیچ اثری در آنها دیده نمی شد بلکه مانند دو غوزه خار بودند که در بیخ گلوی حاجی

جای گرفته بودند.

حاجی که شخص پولدار و تاجر پیشه بود نصف عمرش در مسافرت به دیگر شهرها و بیرون سپری می شد بناءً ازین جنگ و دعوا آنقدر آگاه نبود. اگر در سفر نمی بود، شام ها که از مغازهٔ بزرگش خسته و مانده به خانه می آمد یک شب نزد میده گل می رفت و شب دیگر را پیش ریزه گل، تا بی عدالتی نشود و پیش خدا و رسول گردن بسته نرود.

یکی از موضوعات مهم دعوایی بین میده گل و ریزه گل این بود که هرکدام شان ادعا می کردند حاجی اورا بیشتر دوست دارد. میده گل که هر لحظه یکبار پیش آئینه می رفت و لب و رخسارش را سرخ و سفید می کرد همیشه می گفت:

- اگر حاجی تره دوست می داشت هیچ وقت با مه عروسی نمی کد.

- و ریزه گل دلیل می گفت که چه فرق می کنه گرچه تو خانم جوان حاجی هستی اما مرا هم به اندازهٔ تو ناز نوازش میته...

اما در یک کار هردوی شان وجه مشترک داشتند آن وجه مشترک بالا رفتن پول از جیب های واسکت حاجی بود. هردو خانم شبی که نوبتش می بود، به اندازهٔ کافی از جیب حاجی پول می دزدیدند. او شاید می فهمید و یا شاید هم نمی فهمید ولی از ترس و یا مراعات هرگز بروی شان نمی آورد.

یکروز که طبق معمول هردو امباق همه کارها را رها و به بگو بشنو مصروف و جُل و پوستک یکدیگر را از آب بیرون کشیده روان بودند و دهن های شان هم خوب کف کرده بود که ناگاه حاجی داخل حویلی شد. با این آمدن بی وقت و غیرمترقبهٔ حاجی، هردو خانم دعوا را رها کرده بطرف حاجی دویدند و بهانه کردند که ما بالای این موضوع دعوا داشتیم که تو کدام مارا بیشتر دوست داری بناءً هر کدام شان از یک دست شوهر محکم گرفته می پرسیدند:

- حاجی بگو کدام ما ره بیشتر دوست داری؟ تا نگوئی ما امروز ماندن والا نیستیم....
- حاجی که بد رقم گیر آمده بود هر قدر گفت که هردو را یک اندازه دوست دارد اما فایده نکرد. آنها تصمیم گرفته بودند که پیروزی شانرا بر یکدیگر امروز به اثبات برسانند. بالاخره اعصاب حاجی خراب شد و با قهر گفت:
- برای اینکه دوستی ما فامیده شوه مه هم شما ره امتحان می کنم، اینبار که به مسافرت رفتم ، برای هردوی تان یک یک سوغات می آرم. هرکس که سوغات خودرا پسندید و ازمه زیادتر خوش شد، همو ره بیشتر دوست دارم.
- غایله خاموش شد و هردو خانم برای به مسافرت رفتن حاجی روزشماری را شروع کردند. هردو در روز روشن خواب های گوناگون می دیدند. میده گل چون به فیشن و درشن و لباس زیاد علاقه داشت، شال بنارس آرزو می کرد و خدا خدا می کرد حاجی رنگ گلابی آنرا برایش بیاورد.
- ریزه گل عاشق طلا بود و آرزو می کرد حاجی یک گلوبند طلا برایش بیاورد. اما هردوی شان بی خبر از همدیگر تصمیم شانرا گرفته بودند که هر تحفه ای را که شوهر شان آورد، بخاطر تظاهر هم که شده، انتقاد نمی کنند و با گرفتن آن شوق و شادی فراوان می کنند تا هم بر حریف پیروز شوند و هم دل حاجی را بدست بگیرند و او را از خود کنند.
- حاجی یکی دو هفته بعد با چند موتر مال روانه سفر شد، چون نبض زمانه را خوب بلد بود اموالش را به قیمت های مناسب و مفاد زیاد بفروش رساند و از آنطرف آنچه را که در نظر داشت خریداری کرد. همه این داد و ستد طبق معمول حاجی را دو سه هفته در مسافرت نگهداشت و بعد از ختم کارهایش آهنگ برگشت به شهر و دیار خود نمود.
- ریزه گل و میده گل همچنانیکه مسابقه زبان بازی روزانه شان جریان داشت،

اینبار طعنه کاری تحفه ها هم بالای آن اضافه شده بود یعنی هرکدام شان تا می توانست دیگرش را کم می زد مثلاً یکی شان می گفت حاجی برای تو یک پیران لیلای می آورد و به این ترتیب خانه را روز چند بار به محکمه صحرایی مبدل می ساختند.

یک روز هلهله و آوازه رسیدن حاجی به انتظار این دو امباق جنگره خاتمه بخشید. هرکدام شان فوراً خودرا هفت قلم آراستند و برای رسیدن شوهر شان ثانیه شماری را شروع کردند. گردباد و خاکباد موترهای حاجی نوید آمدنش را باخود آورد، اولادها، دیگر اهل خانواده و ریزه گل و میده گل همه پیشروی دروازه بزرگ حاجی صف کشیدند تا از کلان خانواده استقبال کنند.

موتر حاجی داخل حویلی کلان شد و از بین آن حاجی با یک خانم جوان و یک کودک یکساله پایین شدند. از دیدن خانم جوان و کودک همگی غافلگیر و حیرت زده شدند و از شوق و شادی چند لحظه پیشتر افتادند. حاجی بالاخره این سکوت را شکست و خطاب به زنهای جنگره اش گفت:

- اینه تحفه و وعده کردگی تان را آوردم. برگ گل خانم و لاله گل پسرک ما. بینم که کدام تان این سوغات و این تحفه مره زیاد خوش نگاه می کنین!

با دیدن امباق سومی تمامی آرزوها و غرور میده گل و ریزه گل میده میده و ریزه ریزه شد و هردو مانند دو مجسمه بیجان تری تری سیل می کردند و نمی فهمیدند که چه کنند؟ بعد حاجی خطاب به همسرانش گفت:

- جنگ، دعوا، بدگزارگی شما هردو از حد گذشت و طاقتم را طاق کد بالاخره یکسال پیش تصمیم گرفتم تا فرق شما هردو را باید داغ کنم. اینه اینهم نتیجه جنگ و دعوا و جگرخونی های هرروز تان. اما یادتان باشه که شما هرسه منبعده باید مانند سه دوست و سه خواهر زندگی کنین وگرنه.....

سوغات حاجی که خیلی غیرمترقبه و غافلگیرانه بود برای میده گل و ریزه گل خیلی قیمت تمام شد و ، عقل شانرا صحیح بجای آورد.

اما آن دو می دانید چه کردند؟ یکی دوهفته بعد هر دو تصمیم گرفتند دست را یکی کرده روز و روزگار برگ گل را تیره و تار بسازند که حاجی آن شوهر خوب و نازنین شانرا از دست شان ربود!

چون پای سیاست هم در میان است امید خواننده عزیز حاجی و دوزنش را شناخته باشند. حاجی؟، ریزه گل؟ میده گل؟ و برگ گل؟!

۲۰۲۰ کابل

## از آرزو تا امروز

دیگراره دل شان، خودم جور کدنی فیسبوکه هر روز دعا میکنم. کل کارها ره آسان کده، خاصه کار و بار چیز نویسی و نشر کردنش را، فقط به آسانی فیر های عیسی خان لغمانی تق چپه، تق چپه. یعنی نوشته نشر، نوشته نشر. به این معنی که حالا نوشته کو، به مجردی که تمام شد ده فیسبوک پرتو، تمام دوستا ده هر کنج دنیا ده شرق و غرب شمال و جنوب خوانده و لایک میشه و اگه ده خوی بودند، با یک کامنت واه واه نوازشت هم میدهند.

مره یاد آوری خاطره های دوران نو جوانی ام وادار کرد اینطور بنویسم. صنف ده، یا یازده بودم که شوق نویسندگی ده فرقم زد، یگانه روزنامه ۶ ولایت ما(غزنی) روزنامه ۶ سنایی بود. می خواستم نامم ده همی روزنامه برابیه، خیلی فکر کردم که چه بنویسم تا در روزنامه قابل نشر باشه؟ او وخت ها مانند حالا نبود، حالا

روزانه بیش از دوصد مطلب برای نوشتن پیدا میشه، و در مورد کلان های حکومت، هر چه بد و بیراه نوشته کنی همه اش راست است. ده او وختا چیز های بی رقم نوشته میکدی اول خو نشر نمی شد اگر ده کدام جایی نشر هم می شد، روز دیگه ده قوماندانی امنیه سرت را خشک کل میکدن!

بعد از فکر زیاد آخر مجبور شدم که آسان ترین همه یعنی یک نامه به روزنامه نوشته کنم که در ستون نامه های وارده نشر شوه. مطلب را بعد از چندین بار تمرین و اصلاح آماده ساختم و فردای آن با تشویش و دلهره، خوده در دفتر روزنامه رساندم. باید یاد آور شوم که از مه پیشتر دیگه رفیقهای مکتب چون نقیب جان دقیق حالا «صمیم» تخلص می کند، غفور جان امینی، احمدشاه جان رفیقی، نسیم نادم، و عده ۶ انگشت شمار دیگر، راه روزنامه ره بلد شده بودند و نوشته و شعر شان نشر می شد. شاید من هم با دیدن آنها تشویق شده بودم.

بهر حال مانند دیگران، راساً به دیدن معاون روزنامه رفتم. ستاک سروری، این شخص یکی از دانشمندان و نویسندگان چیره دست و آدم نهایت متواضع و مهربان است خداوند عمرش را دراز و صحت و خوشی همیشگی نصیبش بگرداند. استقبال گرمی از مه کرد و نامه ام را به دقت خواند. درحالیکه طرف حرکات و تغییرات چهره اش می دیدم، به تشویش بودم که یک چلیپای کلان کشیده،



نوشته ام را مسترد نکند، که آنوقت پیش رفیقا کدام روی و آبرو برایم نخواهد ماند. دیدم انتقاد خو نکرد بلکه با لبخند نمود دارش زیاد تشویق هم کرد.

مدیر روزنامه، نامش را نمی گیرم از مطبوعاتی های ورزیده بود، بسیار عالی و قوی می نوشت. پیاده دفترش هر روز برای پیدا کردن چهار دانه کپوره و گوسفند در قصابی ها سرگردان بود. نمیدانم در کپوره خوردن معتاد شده بود یا تجویز داکترا بود، ولی ما اوقدر خوده همرایش روبرو نمی کردیم تا این راز را بدانیم. برای نوشتن سرمقاله روزنامه سه و نیم ساعت دروازه دفتر را از داخل بالایش می بست فکر می کردی سرمقاله را که بیش از یک صفحه عادی هم نمی شد، می زاید!

مقالات و نوشته های دیگران اول باید از نظر مدیر مسوول و آقای سروری می گذشت، بعد به دست حروفچین ها داده می شد، در اطاق حروفچینی چون سیستم مونوتایپ بود، عده ای از نوجوانان در عقب میز های سیاه که در حدود ۱۶۰ خانه گک برای تمام حروف الفبا داشت، نشسته بودند و مقاله داده شده را حرف حرف و سطر سطر آماده می ساختند و صفحه بست روزنامه که در مقام استاد شعبه بود، آنرا از حروفچین ها گرفته مطابق نقشه داده شده، صفحه بست می کرد. یک صفحه که بسته می شد حد اقل سه یا چهار بار باید دقیق خوانده

و تصحیح می شد و بعد توسط مدیر و یا معاون روزنامه امضایی داده می شد  
آنوقت بود که از طرف ماشینکار مطبعه چاپ می گردید.

مقاله من یا بهتر بگویم نامه من هم در قطار سایر مقالات بالاخره راهی شعبه  
حروفچینی شد و روز بعد در یکی از شماره های روزنامه سنایی به زیور طبع  
آراسته گردید. واه چه روزی بود، فکر می کردم آدم مهمی شده ام، چند شماره  
از آن روز نامه را در بکس مکتبم مانده و به دوستان و رفیقهای مکتب سوز می  
دادم و افتخار می کردم.

اما جای بسیار دل شکستگی و مأیوسی این بود که تعداد زیاد یا بهتر است  
بگویم تمام دکاندار ها، روزنامه ها را که در آن اشتراک داشتند، فوراً پوری و  
پاکت جور کرده همراهی سودا به مشتریان می دادند حتی همین شماره را هم،  
که نام و نامه بنده در آن نشر شده بود.

و حالا هم حتماً انتظار دارین بدانین که در نامه ام چه نوشته بودم، نامه از این  
قرار بود:

«بناغلی مدیر مسوول روزنامه سنایی!

شما می دانید که در شهر باستانی غزنی هنوز هم همه سرک ها خامه کاریست

و بخاطر جلوگیری از گرد و خاک، همه روزه موتر آب پاش نازدانه و یکدانهء شاروالی، بعد از اینکه ذریعهء انډل چالان شد، روز دوبار سه بار، مصروف غُم غُم و عرق ریزی، ببخشید، مبل آیل ریزی می شود. موصوف که سالها قبل «مو» اش را از دست داده و تنها «تِر» اش باقی مانده، با انجن و بادی فرسوده روزانه یکی دو بار شکم آهنی اش را از آب پر کرده، حلق و دهان سرکهای موتر رو را تر می کند و به این ترتیب در پاکی و صفایی شهر و باد نشدن گرد و خاک در هوا، زحمت می کشد.

این یک فعالیت قابل قدر است خدا عمرش را دراز و از کلیه امراض ساری و غیر ساری چون پنچری، بی برکی و چوره شدن گیر بکس و بندش سلنسر، حفظ و عمر جرثقیل را نصیبش کند، اما با کمال تأسف طوری که مشاهده می شود در هر روز یکی دو سوراخ از سوراخهاییکه در میلهء دراز افقی عقب آن وجود دارد و از آنجا بر روی سرک ها آب می ریزد، بند شده می رود. که اگر این معضله به همین طور ادامه پیدا کند دیگر در ظرف یکی دو ماه آینده، همه سوراخ هایش بند خواهد شد. چنانچه همین حالا هم وقتی که از روی سرک ها آب پاشی کنان می گذرد، نقشه ای از خود بجای می گذارد که اگر کسی ندیده باشد خیال می

کند در آنجا کدام اسپ گادی رفع حاجت کرده نه اینکه آب پاشی شده باشد. بناءً موضوع به خاطر اهم بودنش به توجه شاروالی محترم رسانیده می شود که یک هیأتی متشکل از سوراخ گنان و غارشناسان مسلکی از شاروالی تعیین و در باز سازی سوراخهای موتر آب پاش قدم بردارند تا در اجرای وظایف محوله این معجزه قرن ما کدام سکتگی رخ ندهد در ضمن دریور آن خلیفه غلام بهلول که یگانه متخصص رانندگی این موتر در کشور است از وظیفه اش سبکدوش نگردهد، زیرا آن بیچاره ضمن اینکه در این زمینه هیچ گناه ندارد، یک درجن عیال نان خور را از همین طریق اعاشه می نماید.»

حالا که حدود چهل سال از آن هنگام می گذرد، وضعیت کنونی حکومت وحدت ملی مرا به یاد آن موتر قراضه آب پاش زیل روسی انداخت. زیرا از حکومت فعلی هم روز یک یا چند سوراخش بند شده راهیست. خداکند کسی پیدا شود که در باز کردن آن دست بکار شود وگرنه حال این کشور و این مردم و این قوم را خراب تر از سرکهای خامه و سوراخ ها و شگافهای حکومت را بدتر از آن آبپاش بند بند می بینم. والسلام.

## ای کاش، ای کاش

کاش در کشور صفا و صلح و آرامی بیایه، در دل هر فرد میهن خوسی و شادی بیایه، هر طرف رقص و اتن، دهل های افغانی بیایه. بر دشمنان و طالب و داعش و دیگر نوکران خارجی، توفان و سونامی بربادی بیایه، عید باشه، جشن باشه، میلهء نوروز باشه باز آن دوران بی خاری و سرشاری و آزادی و آرامی بیایه. نان در هر خانه باشه، پلو با قورمه باشه، آب باشه دانه باشه، بر لب هر کودک ما خندهء مستانه باشه، هریکی در فکرآبادی این کاشانه باشه، آفتاب دوستی و مهر ورزی و محبت بر دل فرد فرد ما تابنده باشه.

غم نباشه، جنگ نباشه، حيله و نیرنگ نباشه، کینه و بد خواهی و آدمکشی و چور و غارت هم نباشه. کار باشه، کار از بهر وطن از بهر آبادی و سرسبزی میهن هر طرف بسیار باشه. شهر و ده و قریه و هر گوشه آبادی شوه، در مرده داری ختم شوه خیرات شوه، در طوی ها شادی شوه.

بی وطن های مهاجر راهی وطن شوند، با خوشی ها و دهل و ساز از دوزخ دال خورها وارد به این گلشن شوند، بی نیاز از فکر اروپا و قبولی و قاچاقبر در جرمن شوند، فرد فرد و فرقه فرقه، شادمانی کرده و پس وارد وطن شوند، با دوستان و قوم و خویشان جمع در یک مسجد و مسکن شوند.

ای کاش که سیاست مداران در غم ملت شوند، رهبران در فکر بدبختی و بیماری و پسمانی و بی آبی و این ذلت شوند. تا بکی محتاجی و درماندگی، تا بکی بیچارگی، آوارگی، بیخانگی، دست گدایی هر طرف، آخر کمی در فکر این اوضاع و این حالت شوند! شرمندگی و بندگی از حد گذشت، خواری و بربادی و فقر و گشنگی از حد و از سرحد گذشت.

ای کاش همه اقوام کشور باز برادر شوند، با همدگر همراز و برابر شوند، در حفظ میهن جمع در یک جبهه و سنگر شوند، چون یک دل و یک جان و یک پیکر شوند، همکار و هم بازوی یکدیگر شوند، یک مُشت و یک پارچه علیه دشمن مکار ویرانگر شوند.

ای کاش همه جا صلح و آرامی شوه، طالب و ملا اخته به کار های ملایی شوه، مرد قدیم دوباره حمامی شوه، چند فورک لیفت و جرثقیل مصروف در امور حمالی شوه.

دهقان دهقانی کنه، گندم بکاره، شاخل و شرشم بکاره، لبلبو و زردک و کاهو و یا شلغم بکاره، جای کوکنار، زعفران و پخته و شالی و رشقه با دل بیغم بکاره، زیاد یا که کم بکاره، در خزان و در بهاران پیهم و پیهم بکاره.

بارالها، اینهمه ایکاش، کاشکی راست شوه، آنچه خواستم از حضورت بی کم و بی کاست شوه، کلبهٔ دهقان ما پر شیر و پر از ماست شوه. سرنگون و سر به زیر آنانکه در بالاست و بی پرواست شوه، از مردمان فاسد و دزد و چپاولگر صحیح در محکمه بازخواست شوه، تا دزدها و کیسه بُر، روان به راه راست شوه. ( آمین )

## بای بای فیسبک جان!

پدر و پدر کلان جور کدنی فیسبوکه خدا بیامرزه، عجب مصروفیت نجات بخشی ره کشیده. مخصوصاً بر مه خو مانند آب حیات و قند و نبات است. هر وقت اگه کسی بالایم قهر شد یا خلق مه تنگ کرد، به کمپیوتر خود پناه می برم و فیسبک جان خوده چالان می کنم.

انتقاد های رنگ برنگ و بی جای مادر اولادها به همکاری اولادها دیروز اعصابم را بیحد خراب کردند، بازهم همین فیسبک بود که به دادم رسید و مره مصروف نگاه کرد و گرنه غم خورده غم خورده سرطان می شدم. از همه گذشته امروز برادرم با اولاد هایش همراهِ مادرم خانه ما آمده بودند و سر موضوعات ناحق و عادی همراهِم جنگ و دعوا ره شروع کردند و من مجبور شدم از مجلس شان برایم و به خاطر غم غلط کردن خود به فیسبوک مراجعه کنم.

اما چه فایده که ده فیسبک هم نا آرام تر شدم. در یکی از فیسبوک هایم که در پروفایل آن عکس «ایشوری رای» را مانده ام، دیدم که یکصد و هفتاد و پنج مرد شیخ بروت و یخن پاره و پیشانی کتّه پیشنهاد دوستی کرده چند تای آن با

گذاشتن نمبر موبایل شان، پیام های عاشقانه نوشته و حتی پیشنهاد طوی و عاروسی ره هم کرده بودند، راستش را بگویم با خواندن پیام ها و دیدن آن همه آدمهای از عقل غیر حاضر ، کمی شرمیدم.

فیسبک دیگرم را که با عکس جوانی های «تام کروز» زینت بخشیده ام، باز کردم، بسیار خوشحال شدم بخاطریکه اضافه از دوصد دختر جوان، میانه سال، موی زرد، موی سیاه، بی شوی و شوی دار، روی لُج و سر بسته، پیشنهاد دوستی و گرل فرندی روان کرده بودند. با خواندن آنهمه پیامهای رومانتیک، بالای حسن و جوانی خود اشتباهی شدم، آهسته پیش آئینه رفتم و با احتیاط به صورتم نگاه کردم دیدم همان کج و معوجی که بودم همان هستم و تغییری در من نیامده و اصلاً عکس «تام کروز» کارش را کرده و دخترها و زنهای فیسبک باز را شیفته و سراسیمه ساخته نه چهره ۶ چمَلک و به تقاعد برابر بنده.

و بالاخره نوبت رسید به فیسبک اصلی ام، با بی علاقگی بازش کردم دیدم بازهم همان چند رفیق قدیمی و سابقه ام یکی آن در مورد مفاد شلغم دُر فشانی کرده و دیگری درباره ۶ فضلو که چگونه از تَبیکه داری نصور به پارلمان راه یافت، افشاء گری نموده، دیگری شعر بیدل را بنام خود نشر کرده، دیگه خیر و خیریت است. نوشته های یک چند دوست را که مقاله و عکسهای چند روز پیش مره لایک کرده بودند، متقابلاً لایک و شیر کردم و چند نفره که نوشته هایم لایک نمی کردند از لست رفیقا و دوستانم شش متر بیرون انداختم و پس از لحظاتی پیام نویسی و لایک بازی و شیرکاری، همانطوریکه سرم را بالای کمپیوترم مانده بودم بخواب عمیقی فرو رفتم.



نمیدانم چقدر دیر خوابیده بودم که صدای حامد دوست بسیار نزدیکم مرا بیدار کرد. او که یکی دو سال قبل چالها و هنر فیسبک و فیسبک بازی را یادم داده بود امروز بی خبر و ناگهانی بدیدنم آمده، از من خواهش کرد که برای چند لحظه بیرون برویم. من هم مهمانها را در خانه گذاشته پذیرفتم.

پس از یکساعت صحبت و قدم زدن، قناعتم داد تا اعتراف کنم که من بحدی به فیسبک معتاد شده ام که با نشستن ده دوازده ساعت پیشروی کمپیوتر، همه اهل خانواده و دوستانم را از خود آزرده ساخته، بالای موضوعات خورد و ریزه اعصاب خرابی بیجا کرده و حتی مناسبات خانوادگی ام را برهم زده ام.

در اثر خواهش و مشوره حامد اما خلاف میل و علاقه خودم، برای یکی دو ماه دروازه فیسبکم را بسته با همهء دوستانم خداحافظی کردم و به زندگی عادی خانوادگی ام شروع نمودم.

گپ بین ما و شما باشه دو فیسبک دیگرم را که غیر شما کس دیگر از آن خبر ندارد، هنوز فعال است!!

پایان

## بجَل بازی هم یک بازی بین المللی بوده!!!

با دیدن این تصویر در صفحات اینترنت یکنوع خوشی و غرور برایم دست داد که گویا ما هم در کودکی به بعضی بازی های اینترنتی یعنی جهانی مصروف بوده ایم. گرچه ازین موضوع هیچ اطلاعی نداشته ایم.

اکثریت ما آنروزهای کودکی را تجربه کرده ایم و بیاد داریم که بعد از صرف نان شب که معمولاً شوربا بود و هنگام تقسیم گوشت که نود و پنج فیصد از صلاحیت مادران بود، یک دانه بُجَل پیدا می شد و این تحفهء ناگهانی و غیرمترقبه به کسی تعلق می گرفت که دفعهء پیش ازین نعمت محروم مانده بود. البته این انصاف را مادران رعایت می کردند و خوب بیاد شان بود که بار قبلی بُجَل به کدام کودک خانواده داده شده بود.

بجَل که در بعضی مناطق آنرا «شَغَی» هم می گویند شکل مستطیل را داشته و دارای چهار رُخ می باشد: چک، پُک، خَر و اسپ. و اگر ندرتاً بشکل ایستاده باقی می ماند، آنرا سَلُق می گویند.

در روزگاران قدیم که آی پد، اینترنت، موبایل و انواع و اقسام گیم ها هنوز بمیان نیامده بود، یکی از بازی های خیلی دلچسپ همین بجَل بازی بود که روز ها را

با آن به شام می رسانیدیم. بعضی بچه ها آنها را سرخ، سبز، زرد و گلابی رنگ می کردند.

بجل هایی که نسبت بدیگران کمی کلانتر بودند، به صفت «ساقه، یا سانقه» انتخاب می شدند. سانقه خوب در میدان های بجل بازی بسیار اهمیت داشت. یگان بچه های شوقی و دست و پایی سانقه شانرا با مهارت سوراخ کرده و سرب مذاب را دران می ریختند و آنوقت بود که هربار سانقه را برای بازی دور می انداختند، خر می نشست و میدان ها را صاف می کردند.

این انتخاب سانقه، سربی ساختن و یا پر کردن آن برای خر شیشتن، و میدانها را همراهی آن صاف کردن توسط بجل بازهای کلان در سیاست امروز هم رواج پیدا کرده. می ترسم که از همین بجل بازی گرفته نشده باشد. زیرا در هر جا سانقه های بسیار مناسب که هربار بیاندازند فقط خر بنشینند، فراوان پیدا می شود! اما در میدان سیاست نامش را «مهره» گذاشته اند.

از موضوع دور نشویم برای آموختن بجل بازی نه به استاد ضرورت بود و نه به تریننگ. هر کودک در ظرف پنج دقیقه هر قدر بازی را که رایج بود، خود بخود می آموخت.

چوچو، خرساف، فسک و پراک از بازی های مشهور و مروج در فن بجل بازی بود.

نمی دانم در دیگر کشورها چه نوع بازی ها وجود داشته اما دیدن نامهای لاتین در بین و بیرون قوسین در بغل و بعل تصویر بجل ها در انترنت سبب شد که از خاطر کودکی های خود زیاد مایوس نباشیم یعنی ما هم وقت خودرا بیهوده سپری نکرده ایم بلکه هرروز به بعضی بازی های بین المللی مصروف بوده ایم!!!!

خیر است که کمی دیرتر خبر شدیم گفته اند: دیر آید درست آید!!!!

## تربوز قند آغا!

مامای کلانم قند آغا از همو آدم های سخت و سوگت است که یگان وقت عوض نان، شکم را از آب پر می کند تا بتواند یک اندازه صرفه جویی کند و در عوض به کار و بار و تجارتش که همیشه به نقص می چلد، رونق بدهد. اما او از بس که در هر میدان با ناکامی و شکست روبرو شد و به هدفش نرسید همیشه می گوید: مه هر روز صبح به مجردی که از خَو بیدار میشم، همو دقیقه بخت و طالع مه خَو همیشه!

بار اول که هوس تجارت در سرش زد، روزها شیشت و با خود چرت زد که از بیرون چه وارد کند؟ بالاخره کشف کرد که مردم از بی برقی و بهای بلند تیل به تکلیف هستند، خپ و چُپ صد دل را یکی کرد و زد خوده ده بازارهای لاهور و ملتان رسانید. با زیرکی خاصی نرخ خوب را گیر آورد و یک موتر لاری را شمع قلمی بار زد و جانب وطن حرکت کرد. باخود سنجیده بود که هر غریب و بینوا میتانه یک یا چند دانه شمع خریداری کنه و شب تار خود را همرايش روشن بسازه که این کار هم خرماست و هم ثواب.

لاری پر از شمع ماما قند آغا بسوی وطن حرکت کرد، خودش هم در سیت

پیشروی نشسته بود و با وضو و بی وضو پیهم وظیفه می کرد و درود می خواند که ازین تجارت مفاد زیاد نصیبش شود. بعد از یک روز سفر، لاری به تورخم رسید و ماما با کمال تعجب دید که دروازهٔ تورخم بسته است و ده ها موتر منتظر. این واقعه تشویش زیادی در کلهٔ قند آغا خلق کرد ولی چون از دستش هیچ چیزی ساخته نبود مجبور شد مانند دیگران انتظار بکشد.

هر روز که از بند شدن سرحد می گذشت، بر پریشانی قند آغا افزود می گردید. از یکطرف گرمی بیحد تورخم و از جانب دیگر مصارف اضافی خرچ خوراکش بسیار نا آرامش کرده بود، اما حساب را با خود گرفته بود که در کابل قران قران این خرچ و مصرف را بالای نرخ شمع اضافه کند.

سه روز بعد نوید خوشی باز شدن راه داده شد و موترهای باربری یکی پشت دیگری از کوه ها و دره های پست و بلند عبور نموده به این ترتیب قند آغا در اواخر روز خود را به کابل رساند.

فردای آن رفتند و با هزار احتیاط بار را باز کردند، اما با کمال تعجب دیدند که در اثر گرمی هوا در پشاور و تورخم، تمام شمع ها آب شده و از پیش آنهمه شمع یکدانه شمع چهارکنج کلان جور شده که حتی بیرون کردن آن نیز از موتر لاری، کار ساده ای نبود. به این ترتیب قند آغا یک موتر چربی را به کابل وارد کرده بود به هیچ درد نمی خورد.

قند آغا همینطور هر بار که پس از قبول سختی و کمبختی و شنیدن بق و فق ها و کتره و کنایهٔ دوستان یک مقدار سرمایه جمع و جور کرد و به تجارت پرداخت، نه تنها خودش بلکه از خیرات سرش دیگر تجاران هم خساره مند شدند. هر تاجری که در کار و بارش تاوان می کرد آن را از قدم نحس قند آغا حساب می کرد.

قند آغا از قدیم ها همینطور سخت و کنجوس بود. یادم می آید آنوقت ها که هنوز در مکتب بودیم اکثر روز ها می دیدیم با دست خالی و شکم گرسنه نزدیکی های چاشت بخانه ما می آمد. باز مادر بیچاره ام برایش نان آماده می کرد.

یکروز دیدیم که بازهم خود را سر دسترخوان چاشت ما رساند، اما اینبار با یک دانه گک تربوز در دست غنی پسرش وارد خانه ما شدند که همه ما را سخت متعجب ساخت. حیران شدیم که قند آغا چطور شده که امروز بخانه ما دست خالی نیامده. هر کدام ما دلیلش را جستجو می کردیم، خواهرم گفت شاید تجارت تربوز را شروع کرده، برادرم گفت شاید اینبار خوب فایده کرده باشد و همراهی خود تربوز آورده، من گفتم حتماً باخود فکر کرده که همیشه دست خالی می آید، خوبست اینبار خواهر و خواهرزاده ها را با یک تربوز نوازش بدهد.

هر کس یک چیزی می گفت و مادرم هم یک کمی خوش بود که برادرش اینبار با دست پر بخانه اش آمده و او را نزد اولادهايش سربلند ساخته.

غنی تربوز را در پهلویش ماند، تربوز خوب به اندازه بود، خط های سبز ماشی منظم داشت که از دور توجه بیننده را جلب می کرد. ما گرچه گاهگاهی میوه می خریدیم اما این تربوز کیف دیگری داشت بخاطری که هم مفت بود و هم مامای عزیزم آنرا تحفه آورده بود.

خواهرم فرشته که باوجود سن خوردش خوب با سررشته بود، فوراً یکدانه پتنوس و کارد را با یک دو دستمال در آشپزخانه تیار ماند که هر وخت مامایم صدا کرد، پسمان نشود و برای پاره کردن تربوز آنرا حاضر نماید.

نان چاشت خورده شد و مامایم همراهی غنی پسرکش چای هم نوش جان کردند، ما خواهرها و برادرا طرف یکدیگر چشمک زده، دیگر اجل تربوز را رسیدگی پنداشته بودیم که صد در صد نوبتش است و اینک با کارد به قاش های مساوی

تقسیم می شود و به هر یکی ما یکی دو قاش می رسد.

مامایم که دیگر خورد و خوراک و دم راسی اش تمام شده بود، بالای غنی پسرش صدا زد که بچه بالا شو که بریم. غنی هم فوراً تربوز را زیر بغلش گرفت و هر دوی شان با کمال احتیاط و با قدمهای آهسته خانه ما را ترک کردند و تربوز را بدون اینکه صدمه ای به او برسد، با خود بردند.

شکی نیست که همه ما یک اندازه مایوس شده بودیم بخصوص خواهرکم فرشته که پتنوس و کارد را هم تیار مانده بود هر کدام ما بالایش خنده کرده وش وش گفتیم، یک اندازه خجالت زده هم شد. آنروز همه ما، ماما ی سخت و سوگت خود را بد گفتیم و مادر بیچاره ام تری تری طرف ما سیل می کرد و از داشتن چنین برادر سخت و گوشنه خیلی به خود خورده بود.

اما فردای آن برای همه ما خوشی بی اندازه دست داد. می دانین چرا؟ خبر آوردند که مامایم و غنی بعد ازینکه خانه ما را ترک نموده طرف خانه شان می رفتند، در راه پای غنی در سنگ بند شده بود و تربوز از دستش به زمین افتاده پرکله پرکله و با خاک یکی شده بود. باور کنید آنقدر که در ازبین رفتن تربوز خوشی کردیم شاید در خوردن آن، آنقدر خوشی برای ما دست نمی داد.

قند آغا ازین گپ غافل بود که سخاوت روزی انسان را زیاد می سازد.

پایان کابل ۲۰۲۰

## جایگزین بم اتم!

درین روزها افکارم بطور غیر ارادی به سالهایی بر می گردد که شاگرد مکتب بودم. به آن سالهایی که غم های اساسی و آزار دهندهء زندگی ما اینها بود: هر روز به وقت معین مکتب رفتن، کارخانگی، امتحانات، تحمل معلمین گوناگون و مهمتر از همه محرومیت از یله گردی!

بخش عمدهء مشکلات ما را در آنوقت یادشان بخیر معلمین ما تشکیل می دادند زیرا هیچ یک شان مانند دیگر شان نبود. یکی عصبی، دیگری خوشخوی، یکی آنقدر سختگیر که به مجردی داخل صنف می شد حاضری می گرفت، دیگری در غم حاضری هیچ نبود، یکیش در امتحان یگان نمرهء خیراتی می داد اما بعضی های شان آنقدر سخت بودند که نیم نمره را به گدایی هم نمی دادند توگویی از جیب شخصی شان می دادند.

در روز امتحان هم دو مشکل گریبانگیر بود یکی استادان سختگیر که ما را در شور خوردن نمی ماندند. اینها باوجودیکه در طول سال بسیار مهربان و صمیمی بودند اما در روز امتحان از نزد شان بلا جور می شد و به مجردی که یک شاگرد



کله اش را دور می داد، بجرم نقل کردن پارچه اش را می گرفت و از امتحان محرومش می کرد.

مصیبت دومی در روزهای امتحان یک گروه دیگری بود بنام مُمیز که اکثراً عینک می پوشیدند، هیچکس را نمی شناختند و حتی سلام شاگردها ره علیک نمی گفتند. نمی دانم این موجودات خشک و ناخواسته در روزهای امتحان مانند سمارق از کجا پیدا می شدند. دیگران را مانده حتی اول نمره ۶ صنف هم ممیز را خوش نداشت بخاطریکه این ها که همیشه دستهای شان در جیب شان می بود و چشمهای شان در نظارت از شاگردان، پدر شان را هم اگر امتحان می داشت در نقل دادن و نقل کردن نمی ماندند.

ازین مقدمه که بگذریم در بین استادان ما زور آور، کاکه و مغرور همه، معلمین فزیک، کیمیا و بیولوژی بودند. اینها که هر سه شان فاکولته پاس بودند، در سیستم آموزش و تدریس شان به دیگر استادان تن نمی دادند و حقا که در رشته ۶ خود لایق و موفق هم بودند.

از آن روزها سالهای زیاد سپری شده آنچه از بیولوژی بیادم مانده، آمیب و فلاجلاتا و بعضی اقسام عنکبوت و همچنان بعضی حیوانات ذوحیاتین و ذو معیشتین بود مانند عُق یعنی بقه که هم در آب زندگی می کردند و هم در خشکه. اما حالا بعضی سیاست بازها را که می بینم بخاطر چند دالر و مقام و چوکی به هر حالتی که بخواهی در می آیند و زندگی در هر کنارایی را که بگویی تحمل می کنند. یعنی چندین رُخ و پهلو دارند.

از مضمون کیمیا تیزاب ها، القلی ها و مهمتر از همه همان جدول مندلیف یادمانده که با یک قطعه عکس یک شخص بروتی بنام اصل میر پتنگ مزین بود. تا صنف ۱۲ هرچه پالیدیم گاز هایدورجن و نایتروجن را نیافتیم. آکسیجن را می گفتند همینست که تنفس می کنیم. اما زور تیزاب را عملاً دیدم که شخصی که خود را امروز وارث پیغمبر حساب می کند، افراش یک زمانی بر روی دختران بیگناه مکتب می پاشیدند تا روهای شانرا در چادر بیوشانند.

در فزیک آنقدر چیزهای عجیب و غریب بود که در ساعت درسی استاد، از شنیدن آنهمه معادلات عجیب و غریب دهن همه شاگردان مانند کلوش روسی باز می ماند اما فردای آن فراموش همه می شد. آفرین و صد آفرین بر معلم فزیک ما که آنقدر گپ های پیچیده در مغزش خانه کرده بود و هنوز هم هر روز پاک و ستره بود و لباس شیک و صفا بر تن داشت. در حالیکه ما گاهی که تصاویر و موهای انجر بنجر انشتین عالم مشهور فزیک را می دیدیم فکر می کردیم بیچاره را برق گرفته.

از تبصره ۶ اضافی صرفنظر که متهم به غیبت گویی نشوم، حال که می بینم همین سه مضمون برآستی هم خیلی حیاتی و دارای اهمیت بوده اند. بگونه ۶ مثال در سالهای اخیر دیدیم که بیشتر کشورهای جهان از فیض علم فزیک و کیمیا با هزار چال و نیرنگ و دروغ کوشیدند که بم اتم بسازند و در مسابقات تسلیحاتی جهان خود را از سیال های شان پس نمانند. دیگران را مانده حتی پاکستان که دال خورده، دال خورده روده های شان گنده شد اما از تلاش دست نکشیدند و خود را صاحب بم اتم ساختند.

اما چه فایده، جهانیان به گمانم متوجه علم بیولوژی نشده بودند که برای قوی شدن داشتن سلاح اتمی و مجهز بودن به بم اتم نیاز نیست. آنها در تلاش ایجاد دستگاه های بزرگ اتمی و مراکز نگهداری آن ها خود را بیهوده به زحمت انداختند.

این درس را چهار ماه پیش یک ویروس شیطان صفت بنام کرونا که چشم را مانده، حتی به میکروسکوب هم قابل دید نیست، به جهانیان نشان داد.

این ویروسک، بدون کش کردن ماشه، بدون فیر کردن و بدون آتش و دود و باروت، و قومانده و اخطار و وارنینگ و اتکه و پتکه خاموشانه و بیصدا، صدها هزار نفر را تباه و همه عالم را با توپ و تانک و طیاره و بم اتم شان، درمانده و خانه نشین ساخت که هنوز آخر کار معلوم نیست. چنانچه سرتاسر دنیای پر شر و شور را می بینیم که خالی شده، انسان از انسان می ترسد و یار از یار دوری می کند:

«شهر خالی، جاده خالی، کوچه خالی، خانه خالی – جام خالی سفره خالی

ساغر و پیمان خالی»

یاد استادان گرامی ما بخیر در هر جایی که هستند.

## جلاد خان بزول!

جلاد خان اوطور که نامش خطرناک اس، اوطور نبود، یک آدم ترساندوک و بزدل بود که در شب، از تاریکی می ترسید و در روز از سایه ۶ سر خود. از خوردی همیطور کلان شده با وجودی که سه کاسه نان تر را به تنهایی نوش جان می کرد و تنه و توشه اش نام خدا به داراسنگهه می ماند اما یک ذره غیرت ده وجودش نبود. اگر یک کودک هم سرش پتکه می کرد وضویش می شکست! ولی برعکس بالای خانمش آنقدر شیرک و راه یافته بود که در کوچکترین موضوع آن بیچاره را زیر لت و کوب می انداخت و تن و بدنش را سیاه و کبود می ساخت.

این عادت بد جلاد خان خانمش را هم بیحد به تکلیف ساخته بود و هم نزد دیگر هم قطاران و خواهر خوانده هایش شرمنده، بیچاره هرچه کوشش می کرد نمی توانست عادت های آن شیر خانه و روباه بیرون را تغییر دهد.

با گذشت روزها و ماه ها جلاد بجای اینکه روز بروز دلاور تر شود، دیگر هم ترساندوک تر شده می رفت، بخصوص هرگاه کسی از شناخته ها و ناشناخته در دور و برشان وفات می کرد، جلاد خان همان هفته را درست نمی خوابید و هر لحظه در مورد متوفا فکرش سرگردان بود که حالا چه خواهد کرد و چه حالتی

سرش آمده باشه و در کجا خواهد بود؟

از کسانی که گپ های ترسناک می زدند خوشش نمی آمد بهمین خاطر چند دفعه که نصیحت های ملا صاحب را گوش گرفت و از عذاب قبر و مارها و گژدم هایی که در قبر به سراغ آدم می آیند، و مخصوصاً دو فرشته ۶ سوال و جواب که موهای خود را بزمین می کشند و با پاهای خود زمین را می شکافند و با چشمهای مانند رعد و برق در دو طرف مرده می نشینند و سوال و جواب می کنند، چیزهایی شنید، شبها خواب به چشمان جلاد راه نیافت و دیگر تا توانست از ملا دوری اختیار کرد و به گپ هایش گوش نکرد.

روز دیگر که کمی سر درد و سر چرخی برایش پیش شده بود، نزد داکتر رفت و داکتر پس از معاینات دقیق، از فشار خون و بلند بودن شکر در وجودش خبر داد و گوشزد کرد که اگر بعد از این از بعضی خوراکی ها مانند برنج، کچالو و غذای روغنی پرهیز نکند این دو تکلیف باعث مرگش می شود. بعد از آن روز از داکتر هم بدش آمد و دیگر تا توانست از داکتر هم دوری اختیار کرد.

ترس جلادخان روزبروز باعث دوری اش از دوست و خویش و مردم شده می رفت تا جاییکه از اکثر محافل و مجالس و دیدار دوستان و حتی رفتن به محافل عروسی هم خود داری کرد و گوشه ۶ تنهایی ره بی درد سر تر از هر جای دیگر یافت.

جلاد خان که درین افکار و خیالات پریشان زندگی می کرد، در یکی از روزها که برای خرید سودا به بازار رفته بود، بالایش نا وقت شد و تا نزدیک قریه ۶ شان رسید شام گاوگم شده بود. در طول راه گرچه بسیار شتاب می کرد اما آنقدر پروایش نبود اما همینکه در نزدیک قریه رسید و مجبور بود که از وسط قبرستانها عبور کند، وضعش برهم خورد و دلش بنای لرزیدن را گذاشت. چند بار جرأت کرد که به تنهایی بگذرد اما پایش پیش نرفت و هر بار که از دور طرف قبرهای

کهنه و لمبیده می دید، زبانش بند می افتاد و دلش سستی می کرد. دیگر چاره ای نداشت و مجبور شد که منتظر بماند تا اگر یکی از شناخته ها و اهل قریه پیدا شود و او خود را همایش سنجاق کرده از مصیبت ترس و تنهایی رها کند اما باز هم چندان طالع نکرد و کسی پیدا نشد تا اینکه هوا تقریباً صحیح تاریک شد.

جلاد بیچاره مایوس و درمانده از وارخطایی زیاد دست و پایش بی حرکت و سرد شده بود که دفعتاً صدای پایی را شنید اگر چه در اول خوب ترسید که کی خواهد بود اما دید که شخصی با قد بلند، ریش و لباس سفید به او نزدیک می شود. جلاد خان تَفّ اش را قورت داد، با ملایمت سلام داد و پرسید که کجا می رود؟

مرد با مهربانی جواب داد که طرف قریه.

جلاد خان خوشحال شد و خواست همراهی مرد خود را جوهره کند اما دید که پاهایش حرکت نمی کند و هیچ یاری اش نمی دهد. موضوع را با شرمساری به مرد گفت و از او خواهش کرد که کمکش کند. آن مرد پس از کمی فکر، لبخند معنی داری زد و از جلاد خان خواهش کرد که بالای شانه هایش سوار شود که در گذشتن از قبرستانها کمکش کند.

جلاد خان که از خدا همین را می خواست به زحمت بالای شانه های مرد سوار شد و هر دو آهسته آهسته بطرف قبرستانها روان شدند. جلاد بخاطر اینکه شرم خود را آب داده باشد از مرد بخاطر تکلیفش معذرت خواسته صحبت را با او شروع نمود. بناءً از او پرسید که از کجا می آید؟

مرد جواب داد: از همین نزدیکی ها هستم. از همینجا هستم.

جلاد تعجب کرد که از همین نزدیکی ها است اما چطور او را تا حال ندیده.

مرد موی سفید از جلاد پرسید: بگمانم از قبرستانها خیلی می ترسی؟

جلاد خود را تیر آورد و گفت: نه نمی ترسم خو امروز کمی حالم خوب نیس.  
اما بزودی خودش عین سوال را از مرد پرسید که: خودت در تاریکی از قبرستانها  
نمی ترسی؟  
مرد ریش سفید همانطوری که در راه روان بود چهار طرفش را سیل کرد و جواب  
داد:

- نه حالا هیچ نمی ترسم، اما سالها پیش که زنده و حیات بودم گاهگاهی که ازینجا  
می گذشتم زیاد می ترسیدم... حالا دیگر همینجا خانه ام شده و.....

جلاد از وارخطایی دیگر چیزی نشنید ناگهان چنان درد عجیبی در معده و روده  
هایش پیدا شد تو گویی در شکمش کودتای نظامی شده و یا رعد و برق و باد  
آسمان و زمین را به هم می کوبند...

این حالت دیر دوام نکرد چونکه بوی اذیت کننده ای خانم جلاد خان را از خواب  
بیدار و ناطاقت کرد و بیچاره مجبور شد شوهر ترساندوکش را که سایه پخچش  
کرده بود، بیدار کند.

جلاد با دیدن آن حالتش بیحد شرمید، لباسهایش را تبدیل کرد و به خانمش  
التماس نمود که ازین موضوع به کسی چیزی نگوید.

خانمش هم که از ترس بیجای جلاد بجان آمده بود موقع را مناسب دانست و به  
یک شرط قبول کرد که دیگر به ترس و بیم بیجایش خاتمه داده و اخلاقی را  
تغییر دهد.

بعد از آن روز جلاد بخاطر حفظ آبرویش، آنقدر دلاور شد که ، از شیر درنده هم  
نمی ترسید، بجز از خانم راز نگهدارش!

خوب شد نپرسیدین که مه از کجا خبر شدم!؟

پایان-۲۰۱۸

## سخن گفتن، یعنی جان‌کندن؟!

مثل‌هایی وجود دارد که:

«خپله ژبه هم کلا ده هم بلا»

و «یا سخن سنجیده گوای مرد دانا یا خموش»،

«زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد»

و با ضرب المثل عامیانه: «سخن گفتن و جان‌کندن هردو یک اندازه مشکل است».

شاعران درین مورد نیز آرام نه نشستند: «تا مرد سخن نگفته باشد - عیب و هنرش نهفته باشد»

و یا از زبان سعدی شیرازی: «تا نیک ندانی که سخن عین صوابست - باید که به گفتن دهن از هم نگشایی»

چون هر ضرب المثل بر اساس یک تجربه و قصه استوار است و ریشه تأریخی دارد بناءً می بینیم که ضرب المثل «خپله ژبه هم کلا ده هم بلا» و سایر مثل‌ها که در فرهنگ ما در باره طرز سخن گفتن وجود دارد در کدام موارد صدق می کند و ریشه اش هم در کجاها می باشد:

گویند در زمانه‌های بسیار دور در سرزمینی پادشاهی بر مردم حکومت می راند



که بوسیلهٔ مرغ دولت یا مرغ اقبال به این مقام رسیده بود. در افسانه‌ها شنیده ایم که مرغ اقبال بارها بر سر «کَل بچه» نشسته و کل بچه یعنی رانده شده، بی‌خانه و کاشانه و بیکس و بیچاره، پادشاه شده.

بهر حال این پادشاه چون درس و تعلیم ندیده و مکتب نرفته بود، دور و برش را در دربار، از حکیم و شاعر و مشاور و مفتی و محاسب و محتسب پر ساخته بود و هر مشکلی که در امور مملکت داری عرض اندام می‌نمود با استمداد از یکی این مفت خورها راه حلی برایش پیدا می‌کرد.

مردم هم در آن زمان بسیار کم توقع و از دنیا بی‌خبر بودند بناءً به حکم دین و امر خداوند و روال طبیعی پادشاه‌شانرا سایهٔ خدا دانسته و با خوشی و خوشحالی از او اطاعت نموده و شب و روز شکر خداوند را بجا می‌آوردند.

یکی از نقص‌های این پادشاه علاقمندی بیش از حدش به خوردن و نوشیدن بود و به این خاطر هرچند بعد شکمش مانند پوقانه می‌پنید و بادها هر سو سرگردان راه برون رفت می‌پالیدند و مانند مار پیچ و تابش می‌دادند. به مجردی که این گونه حالات در کندی غذای شاه رخ می‌داد، در مدت کوتاهی طبیب، داکتر و ملا و مولانا و دعا خوان و قبرکن و مُرده شوی را در دور سرش حاضر می‌کردند و هر کدام مصروف مداوای این شاه پرخور می‌گردیدند.

یکروز صبح پادشاه به مجردی که از خواب برخاست، بخاطر پرخوری شب پیش خواب پریشانی دیده بود، بسیار نا آرام و مضطرب امر کرد که بزودی یکی از تعبیرگران خواب را حاضر کنند تا ببینند این خوابش چه معنی می‌دهد.

تعبیرگر خواب حاضر شد و زمین ادب بوسید، پادشاه چنین قصه کرد: دیشب خواب دیدم که همه دندانهایم افتاده اند و اقلأً یکی آن هم در دهنم نمانده تا چیزی را هم‌ریش بجوم. ازین ناحیه سخت در تشویش هستم می‌خواهم بدانم که تعبیرش چه باشد؟

تعبیرگر، گلو صاف کرد و با ملایمت و اطمینان خطاب به پادشاه چنین گفت: پادشاه ما بسلامت باد، تعبیر خواب شما بسیار نیکو و نشانه ۶ عمر دراز شماست. چنانچه به شخص حضور شما هیچگونه آسیب و بلایی متوجه نیست اما همین یکصد و پنجاه عضو خانواده ۶ جنابعالی بشمول ۱۷ همسر و ۹ کنیز خوبصورت، که در حرمسرا زندگی دارند، همگی شان در برابر چشمان مبارک شما می میرند و شما به مرحمت خداوندی زنده می مانید.

پادشاه با شنیدن این تعبیر سخت متأثر و غمزده شد و امر کرد که این مرد زشت گو و نادان را به زندان بباندازند و چند سیر آهن را نیز به گردنش آویزان کنند. بعد امر کرد تا تعبیر گر و یا فالبین دیگر دربار را حاضر کنند تا او در مورد تعبیر این خواب چه گوید؟

فالبین دومی که مرد دنیا دیده و گرم و سرد دنیا چشیده ای بود، حاضر شد. خواب پادشاه را با احتیاط و دقت تمام شنید آنگاه مؤدبانه و احترامانه عرض کرد: تعبیر این خواب بسیار نیکوست و آن بدین معناست که عمر پادشاه خوش اقبال ما بسیار بسیار دراز است. آنقدر دراز که نسبت به یکصد و پنجاه عضو خانواده، پادشاه ما زیادتر عمر می کنند.

پادشاه را ازین تعبیر سخت پسند آمد و به فالبین با تجربه و زیرک دربار انعام اعطا کرد.

درین اثنا ملا و محتسب و وزیر و مشاور همه در حیرت فرو رفتند که جواب هر دو یکی بود پس چگونه آن اولی مورد عتاب و دومی مورد عنایت و لطف پادشاه قرار گرفت؟

با این سردرگمی و سوال بزرگ و حل نشده به حضور پادشاه شتافتند و جویای حل این معما شدند. پادشاه که پس از سالها بودن در کنار مشاورین و اطرافیان با تجربه اش یگان چیزهایی آموخته بود، در جواب آنها گفت:

ای بی عقلانی که هرکدام غذای سه نفر را هر روز زهرمار می کنید اما در تقسیم کردن جَو دو خر مشکل دارید، مقصد و هدف تعبیر گر اولی و دومی کاملاً یکی بود.

اولی تعبیر خواب مرا با زشت ترین تعبیر و الفاظ و شخص دومی با زیبا ترین شکل عین مطلب را بیان داشت.

نتیجه:

یک جهانی را سخن ویران کند - روبه‌هان مُرده را شیران کند

مثنوی مولوی

## قصه ره، کوتاه کنیم!

می گفتند که مردم بی حوصله شده و آگه چیزی نوشته می کنی کوتاه نوشته کو، آگه دور و دراز باشه، اکثر دوستها اول و آخر شه می خوانند و کسی اوقدر وخت نداره که کل شه بخوانه!

مه باور نمی کدم تا اینکه برای من هم ثابت شد که براستی قصه باید کوتاه باشه. و ایطور ثابت شد که لازم است با شما دوستها هم شریک کنم:

عبدل همی رفیق سابقه دار ما که در هیچ هنر، هنرمند نشد، یکرور بی مضمون مانده بود. هرچه کرد شعر یک سطره را که سروده بود، دو سطر نشد. به نوشتن یک قصه گک شروع کرد. قصه عاشقی شمسو و گلابو را. اما هرچه کرد نتوانست آنرا تکمیل کند. اگرچه اوقدر مشکل هم نبود:

«شمسو هر روز که در کارهای خانه همراهی گلابو و مادرش کمک می کرد، آهسته آهسته بالای گلابو عاشق شد اما چون در آن خانه نوکری بیش نبود، نتوانست که ای عشق خوده ابراز کنه، و همیطور در دلش نگهداشته بود که آگه کدام معجزه رخ بته، تا اینکه بعد از یک ونیم دو سال معجزه ای رخ داد و گلابو را به شوهر دادند، معلومدار که شمسو در عشق ناکام ماند.»

این هم نشد هرچه در مغزش جستجو کرد دیگر چیزی نیافت، دفعتهاً بیاد دوست و برادر خوانده اش غلام رسول افتاد که چند روز پیش از دست بیکاری، بی مهری مردم و مفلسی و قرضداری، روزگارش را سیاه دید و مجبور شد خود را بدست قاچاقیر بسپارد تا او با کمالات خود، سرنوشتش را رقم زند.

عبدل ازینکه بالاخره فکرش کار داد خوشحال شد، دست ها را بالا برد و پایین برد تا یک چند سطری در مورد دوری و جدایی از غلام رسول بنویسد با این کار هم خود را برای مدتی مصروف بسازد و هم حق رفاقت را ادا کند:

... «غلام رسول مرا تنها گذاشت... او که از برادر برایم مهربانتر بود، بالاخره در برابر بیکاری و بی روزگاری تاب نیاورد و رفت. رفت تا که به زندگی خوش و آسودگی دست یابد. در حالیکه اشکهایم را گرفته نمی توانم برای از دست دادن این رفیق و برادر و دوست و همراز و.....»

عبدل چون تمام دردهای دل خوده می خواست بر روی صفحه چپه کنه، مقالهء تراژیدی اش مفصل تر شد و به مجردی که تکمیل شد آنرا در صفحه اش نشر کرد.

پس از چند لحظه، یکی از دوستهای فیسبوکی که خوده اول تر از همه در هر خیر و شر می رسانند و در زدن لایک و نوشتن کامنت بسیار خرابات هستند، با خواندن دو سطر اول، اشک دروغی خوده چکاند، لایکی کرد و به خیال اینکه غلام رسول از قید حیات رها شده نوشت:

« از مرگ این جوان ناکام بیحد اشک ریختم..... انالله و انا الیه.....»

این کامنت نبود بلا بود. خانهء این دوست فیسبوکی آباد یا خراب که با خواندن صرف دو سطر اول مقاله، غار زنبور را شورداد چنانچه بقیه دوستان دلسوز و مهربان تر از مادر اندر، از کنج و کنار جهان بیدار شدند و با خواندن کامنت اولی دیگه زحمت بخود ندادند که مطلب را یکبار تا آخر بخوانند به درج و ثبت

- همدردی شان یکی پی دیگری آغاز کردند که:
- خداوند مغفرتش کند جوان بسیار خرابات و خوش خوی بود....
  - چه دنیای بی وفایی، هفته ۶ پیش هردوی ما در چمن حضوری نشستند بادرنگ خوردیم، جنت ها جایش....
  - وای که بسیار کار بد شد، چه برادری را از دست دادم.... برای خودم و همه خانواده اش تسلیت می گویم...
  - عبدل جان زندگی سر تان باشد، غلام چه آدم عالم و دانشمندی بود، صاحب کمال، خنده روی و کتاب خوان....
  - در دنیا صد سال هم تیر شوه دیگه غلام رسول نروید، چه یک شخصیت لایق، کارکن و زحمتکش. همه دوستش داشتند بشمول خودم ...
  - روانش شاد و بهشت جایش.....
- به این ترتیب بیست، بیست و پنج کامنت فاتحه و تسلیت و تعزیت که یکیش راست نبود، پشت سر هم قطار شد.
- حالا که چند هفته از رفتن غلام رسول می گذره، خدا می دانه که او کم بخت از دست ایقدر های و هوی و فاتحه دادن دوستها زنده مانده و یا در کدام بحر غرق و خوراک ماهی ها و نهنگ ها شد؟؟؟؟
- اول خو خدا نکنه اما بازهم اگه شده باشه ما هم میگیریم خدا بیامرزش!! (پایان قسمت اول و آخر!)

## باغ وحش

در طول شانزده سالی که بابه فیضو در باغ وحش مصروف خدمت حیوانات وحشی و اهلی بود یک نان خوردنش دو نشده بود اما بازهم خوش بود و گزاره اش را می کرد. ولی بی نظمی و گدودی روز های اخیر در باغ، وارخطایش ساخته بود و خدا خدا می کرد که از کار جوایش ندهند.

شادی که هر روز صبح با قرائت یک فکاهی، مسئوولیت خوش ساختن و خنداندن حیوانات جگرخون و اعصاب خراب باغ وحش را به عهده داشت، امروز بیشتر از گذشته سر و کله اش پندیده بود و نمی توانست که جلو آب بینی کوچک و خسته مانندش را بگیرد به اصطلاح در روز روشن چراغهایش روشن بود.

خرس ها با خود خواهی و غرور بیجای همیشگی، در قفس مخصوص شان در گوشه آفتاب لمیده بودند، خود می گفتند و خود می شنیدند و دیگر حیوانات هم میل صحبت و مداخله در کار های آنها را نداشتند. زیرا در پهلوی اینکه مانند خوک ها بوی بدن شان دیگر حیوانات را اذیت می کرد، خود خواهی بیجای نیز از محبوبیت شان در بین حیوانات کاسته بود.

بازار مکارگی و شیادی شغال و روباه هم سرد بود، زیرا این همه مدت دور و

درازی را که با دیگر حیوانات در باغ سپری کرده بودند فتنه ها و خیانت های شان مو بمو به همه آشکار شده بود بناءً تمام روز بیکار بودند، تنها بچه های شهری علاقه داشتند آنها را از نزدیک ببینند بخاطریکه آن تمثال های فریب و ریا را در عکسها دیده بودند و اینک در این یگانه باغ وحش منطقه، زنده و اصل شان را به چشم سر می دیدند. اما از بخت بد، آن دو از مود و روزگار افتاده جز پوز باریک و بد نمود شان چیز دیگری نداشتند که به نمایش بگذارند.

در کنج باغ تنها گاو بدون وقفه می خندید و دهنش پیش نمی آمد، بابه فیضو به تماشاچیان تشریح می کرد که دیروز شادی یک فکاهی را که از تماشاچیان شنیده بود، به دیگر حیوانات گفت و گاو بی عقل امروز معنی آنرا فهمیده و می خندد. فکاهی اینطور بوده که:

«گویند شیر درنده ای از فرط خستگی و بیخوابی در گوشه ای از جنگل به خواب پینکی رفته بود. شغال بد جنسی این حالت شیر را دید و برای اینکه مزاقی کرده باشد آهسته آهسته در بیخ گوش شیر خود را رساند و یک چیخ محکم و بلند زد و گریخت. شیر بسیار ترسید و برای تنبیه شغال از عقبش به دویدن شروع کرد و چند لحظه بعد گیرش کرد.

شیر، شغال را خوب یک گوشمالی داد و پرسید چرا اینطور کردی؟

شغال با چاپلوسی گفت: ببخشین سلطان جنگل من همراهی تان یک مزاق کردم! در این اثنا شیر از گوش شغال گرفته او را تا جاییکه پیشترک خوابیده بود آورد و در همانجایی که دم شیر قرار داشت یک کیلو مواد زرد رنگ را به شغال نشان داد و با قهر پرسید:

چوچه خر مزاق همیطور اس؟؟؟؟»



رخصتی آخر هفته بود، هوا نیز گوارا و یگانه باغ وحش در منطقه از اول روز مشتریان و تماشاچیان زیادی را استقبال کرد و جالب این بود که مدیر باغ وحش خوشتر از همه معلوم می شد و ناراحتی که در سه چهار روز اخیر در سیمایش موج می زد، امروز جایش را بخوشی و رضائیت عوض نموده بود.

از یک هفته به اینطرف، مدیر باغ وحش بخاطر وفات نابهنگام یگانه شیر باغ، بسیار نا آرام و پریشان بود زیرا اکثر مردم به تماشای شیر می آمدند ولی شیر هفته گذشته در اثر سکتۀ قلبی بطور ناگهانی، چشمانش را برای ابد بست و مدیر و دیگر حیوانات باغ وحش را در مرگش سوگوار ساخت.

بابه از تغییرات امروز در باغ وحش متعجب بود هرچه کوشش کرد نتوانست راز اصلی را در یابد. اما بازهم تجسس و یگان کله کشک هایش را اینجا و آنجا می کرد. آنچه بابه را بیشتر وسواسی و چرتی ساخته بود شیر کلان و قوی بود که بطور ناگهانی امروز در قفس شیر سابق پیدا شده بود و تمام روز را بدون توقف، پایین و بالا می رفت و همچنان یک پلنگ خوش خط و خوش خالی که بابه در عمر خود اینطور پلنگ پاک را ندیده بود، هم در قفس پلنگ قدم می زد. این هر دو امروز بقدر کافی مایه تفریح و دلچسپی بیننده های باغ را فراهم نموده بودند.

روز آهسته آهسته به پایان رسید و آخرین تماشاچیان باغ وحش هم، دل نا دل باغ را ترک و راهی خانه های شان شدند. باغ کاملاً خالی شد و بابه فیضو پس از بستن دروازه عمومی خواست نزد مدیر باغ وحش رفته و از اینهمه تغییرات ناگهانی چیزی بپرسد که ناگهان دید شیر وحشی از قفسش بیرون شده و با پلنگ یکجا طرف مدیر باغ می روند.

بابه کلمه اش را خواند و از این پیش آمد بسیار ترسید زیرا شیر و پلنگ در چند

قدمی مدیر قرار داشتند و نجات آن شخص ضعیف اندام از چنگال آن دو جناور وحشی نا ممکن بود. بناءً بابه با وارخطایی و عجله خودرا در گوشه ای انداخت و با چشمان بسته سورهٔ فاتحهٔ را برای مدیر خواند.

در نظرش آمد که یک پای مدیر بیچاره را شیر و یک پای دیگرش را پلنگ بسوی خود کش می کند و مدیر را با پطلون ویخن قاق و نکتایی اش از میان دو نیم برابر کرده، مصروف خوردن استخوانهایش استند زیرا یک مثقال گوشت و چربی در تمام بدن او یافت نمی شد.

بابه لحظه ای منتظر ماند، دلش طاقت نیاورد و با آهستگی کله اش را از سوراخ بیرون کرد تا حالت مدیر را ببیند. در این اثنا چشمش به دو شخصی افتاد که در مقابل مدیر ایستاده و در حال بیرون کردن پوست شیر و پلنگ از بدن شان هستند این دو در یک لحظه به دو انسانی تبدیل شدند که در همان منطقه زندگی می کردند و بابه هر دوی شان عینو غینو را خوب می شناخت. آنها اجورهٔ هنگفت کار روایی امروز شانرا از مدیر دریافت نمودند. بابه فیضو از دیدن این دسیسه و نیرنگ مدیر که برای جالب ساختن باغ وحش بکار برده بود، برای لحظاتی گنگس و گیچ شده بود دیگر طاقت نیاورد و به آهستگی از کنج دیگر باغ بیرون و راهی خانه گک گلی اش شد.

بابه در طول راه دعا می کرد که خدا کند شادی جوانرگ شود که او مانند عینو و غینو، با پوشیدن پوستش، کار آسان و اجورهٔ بیشتری بدست بیاورد.

پایان

## اعلامیه مشترک شورای سرتاسری علما و کمیون حقوق بشر افغانستان

با معذرت زیاد از لاله ناندرامودی دوست خوب ما، نسبت مصروف بودن در کارهای روزمره ملی و اسلامی و ندیدن صفحات فیسبوک، ما از مرگ نابهنگام سری دیوی جوانمرگ همی امروز خبر شدیم و اینک به مجرد اینکه خبر به ما رسید هرکدام از اعضای ما یکی موی سر کند و پیشرویش کوت کرد، دیگری ریش خود را دندان گرفت و با صدای بلند وضویش را شکستاند.

بعد از اینکه مراسم ماتم داری کمی یخ شد و همه بالای چوکی های شان قرار گرفتند فوراً توسط این اعلامیه، تسلیت چُقُر خود را برای دهرمندر، جیتندر و بخصوص امیتابه که در فلم خدا (ج) گواه همرایش بسیار خوب رول بازی کرده بود، ابراز می داریم.

ما اعضای شورای علمای افغانستان حکومت دویی را شدیداً سرزنش می کنیم و می پرسیم که تشناب ها و حمام های هوتل های شانرا چرا تا این اندازه چقر و

خطرناک ساخته اند که یک هنرپیشه ۶ سرخ و سفید و خوش اندام مانند حوران بهشتی که می خواهد سروجان بشوید، در آن غرق شود و جان به بگوان تقدیم کند.

با گرفتن درس عبرت ازین تجربه ۶ غم انگیز، به هنرمندان خوب خود آریانا جان سعید، مژده جمالزاده و سینا قاسمی بطور جدی گوشزد می کنیم که دیگر در دویی نروند و اگر هم رفتند در هوتل های آن حمام نگیرند (حیا باشد) تا خدا نخواستہ ملت مسلمان و متدین افغان را بیش ازین به گلیم ماتم نشانند.

این اعلامیه را رسانه های کشور بزودی همگانی بسازند بخاطری که بالای ما از هرطرف اعتراض است که ما در حادثات خونین و واقعات جگرخون کننده در داخل کشور، سر و کون نمی جنبانیم و خود را کرخت انداخته ایم.

رام رام سستی رام - مرده باد پاکستان!

## آدم خیرخواه

بیچاره فضلوه همیشه می خواست کارهای خیر انجام دهد و به مردم خوبی کند ولی با تأسف که چندان طالع نداشت و همیشه نتیجهء معکوس و خراب می گرفت. به این خاطر همیشه می گفت: « دست مرا سگ سیاه لیسیده».

بطور مثال یکبار دوست بسیار نزدیکش عبدل، که سالها پیش زنش مُرده بود، پیدا کردن یک همسر خوب برای نورو پسرش را به عهدهء فضلوه و خانمش انداخت. بخاطریکه فضلوه هم یک آدم خیر خواه بود و هم با بسیاری مردم سرو کار داشت. فضلوه هم قبول کرد زیرا کار خیر بود و پس از یکی دو روز که تمامی شناخته ها و دوستانش را از نظر تیر کرد، به کمک خانمش به یاد خلیفه حیدر افتاد که سه دختر جوان در بین خانه داشت.

روز دیگر خواستگاری به کمک فضلوه آغاز گردید، رفتند و آمدند و آمدند و رفتند، شرایط گذاشته شد و رد شد و قبول شد تا بالاخره خلیفه حیدر راضی شد که دخترش برگ گل را به پسر عبدل بدهد.

عبدل که تمام خوب و بد معامله را بدوش فضلوه انداخته بود، از اینکه بالاخره از یک خانوادهء خوب، دختر از هر لحاظ مناسبی را برای پسرش انتخاب نموده اند

بسیار خوش بود. روز های شیرینی خوری و خویش خوری بخیر گذشت و نوبت رسید به عروسی.

در عروسی نصف دار و ندار عبدال مصرف شد ولی ازینکه آخر الامر چراغی در خانه شان روشن می گردید، بسیار خوش بود اما نق و فقِ نصر و پسرش هنوز هم ادامه داشت زیرا ازینکه او شریک زندگی آینده خود را یکبار ندیده بود، بسیار تشویش می کرد. که متأسفانه درینمورد، در طول دوره نامزدی، بشمول فصول هیچ یک از دوستان نتوانستند چاره ای بیاندیشند و نصر و را یکبار به مراد ملاقات دزدکی برگ گل برسانند.

عروسی پایان یافت و مهمانان رفتند بخانه های شان. نصر و در اطاق مخصوص که برای عروس و داماد در نظر گرفته شده بود، پناه برد و چون پس از بیست و هشت سال بار اول بود که خود را در یک اطاق با یک زن تنها می دید، دست و پایش بنای لرزیدن را گذاشت، حلقومش از خشکی به یکدیگر چسبید فکر می کرد در بین اطاق نه بلکه در هوا راه می رود. پس ازینکه چندین بار الحمد و قل هوالله را خواند و پنهانی بر سر و روی خودش و برگ گل چُف کرد، نزدیکتر رفت و با احتیاط تمام چادر زری عروسش را پس زد. عروس از میان لبان پر از لب سیرینش بسوی نصر و لبخند خفیفی ارائه کرد و رسته دندانهای پیشرویش را که دو تای آن کم بود و بقیه در اثر کم اصل بودن سامان آرایش کاملاً سرخ شده بود، به نصر و نشان داد.

نصرو به مجرد دیدن دندانهای خون رنگ و چهره نقاشی شده خانمش، که به دراکیولای ماده بیشتر شباهت داشت، نزدیک بود چپه شود ولی خود را نگهداشت. با خود فکر کرد که چه کند، بی مقدمه چند د شام نثار فصولی لعنتی کرد ولی چون دید که حالا کار از کار تیر شده، مجبور دندان بالای

جگر گذاشت و با خانم چندین سال پیر تر از خود، که نه مویی برای بوییدن و نه رویی برای بوسیدن داشت، نه دندان کافی شب را سپری کرد.

فردای آنروز پیش از اینکه برای چای صبح بروند، برگ گل با عشوه به نصر و گفت:

-مه خو حالی ناموس تو گفته میشم، چون به عادهای تو بلد نیستم، بریم بگو که در بین خانه و دوستای تان از کی روی نگیرم و از کی روی بگیرم؟

نصرو که هم بالای فضل و هم بالای پدرش و هم بالای بخت بد خودش نفرین می فرست گفت:

- برگ گل، خدا ترا از بلا و مره از تو نگاه کنه، سر از امروز تنها از مه روی بگی دگه پشت هیچکس نگرد و از هیچکس دگه روی نگی.

و بدین ترتیب، فضل و که به گمان خود کار خیری را انجام داده بود، در حقیقت دختر خانه مانده و تاریخ تیر شده را بگردن پسر جوان عبدل تلک ساخت و از آن روز به بعد، در هر جایی که عبدل، فضل را می دید، دشنام می داد. پس از این واقعه مناسبات دوستی عبدل با فضل مانند دشمنی اسرائیل و فلسطین تیره و تار شد که در هر جا که روبرو می شدند، یکدیگر خنده با راکت می زدند.

این تنها نبود، فضل و رفیق بسیار خوب و صمیمی داشت بنام جلیل، که با همدیگر روابط بسیار نزدیک و خوب داشتند. یکروز که با مقداری سودا در دست، سوی خانه روان بود در مقابل یکی از دکانها، جلیل را دید که با شخص کتبه و سوتبه مثل دیو دعوا دارد، شخص چاق بدون در نظر داشت اندام استخوانی و لاغر جلیل پیهم بالایش هیبت می کرد و یگان بار با دستان قوی و پر زورش او را تیله هم می داد اما جلیل چیزی نمی گفت.

فضلو که در کار خیر تأخیر را روا نمی دانست، از این جور آشکاری که در مقابل چشم چندین تماشاچی با رفیقش جلیل صورت می گرفت و او بیچاره از ترس چیزی نمی گفت، بسیار نا آرام و عصبی شد و به عجله خود را بکمک جلیل رساند. اما چون زور خودش هم به آن مرد قوی هیکل نمی رسید، بدون سوال و جواب از یک گوشه تکه چوبی را برداشت و بر فرق مرد کوبید و او را نقش زمین ساخت.

فضلو در حالیکه به جلیل نزدیک می شد تا نشان دهد که ناجی اش در این جنگ نابرابر او بوده، یکبار با ناسزا گویی و غالمغال جلیل روبرو شد. او که انتظار تشکری از جلیل را داشت از عصبانیت ناگهانی جلیل دچار حیرت شد. اما فضلو بزودی فهمید کسی را که نقش زمین ساخته، مامای جلیل است که روی یک موضوع خانوادگی بالایش قهر شده و خود را کلان دانسته، تنبیه اش می کرده و جلیل بخاطر احترامی که به مامایش قایل بود، هیچ نوع عکس العملی نشان نمی داده.

لیکن فضلو آب را نا دیده، موزه را از پا کشیده بود. آنروز به وساطت و تقاضای زیاد جلیل، مامایش از راپور دادن موضوع به پولیس صرفنظر کرد اما پس از آن، دو دشمن دیگر یکی چاق و کتبه و یکی لاغر و مردنی، بر دشمنان قبلی فضلو اضافه گردید.

باری هم فضلو به خانمش پیشنهاد کرد که دو دوست بسیار صمیمی و نزدیکش، عین الدین و کاکا خوشدل از مدتیست که بالای یک موضوعی از هم آزرده شده اند، چه خوب است اگر بخاطر رفع کدورت آن دو، لقمه نانی تهیه کنند و آنها را با عده ۶ دیگر دوستان، دعوت نمایند و با همدیگر آشتی دهند.

خانمش اگرچه در ابتدا رضایت نشان نداد و لی در اثر اصرار فضلو بالاخره مهمانی سر براه شد و فضلو با احساس خیر خواهی که داشت، در یک شب ماه رمضان، عین الدین و کاکا خوشدل را با عده ای از دوستان برای افطاری در خانه اش



دعوت نمود.

مهمانان تشریف آوردند، عین الدین در یک گوشه خانه و کاکا خوشدل در گوشه دیگر روبروی هم نشستند. دسترخوان پهن شد، غوری های پلو، بشقاب های قورمه و انواع سالند روی دسترخوان چیده شد و هر یک از مهمانان از این اقدام نیک فضلو که دو دوست آزرده را آشتی می دهد تقدیر و تحسین کردند.

قبل از اینکه دست به غذاهای لذیذ برده شود، فضلو بسم الله گفته رشته سخن را بدست گرفته مهمانان را خوش آمدید گفت و اعلام داشت اگر عین الدین و کاکا خوشدل اولتر از همه آشتی نکنند و همدیگر را در آغوش نگیرند، دست به غذا نزده و افطار نخواهد کرد.

مهمانان همه با صدای بلند تصدیق کردند، عین الدین اولتر از همه آوازش را بلند کرد که:

- مه در حق این شخص بدی نکرده ام اما همی خوشدل است که در غیاب مه پیش هرکس بدگویی کرده و مره به حرام خوری و کارهای ناروا متهم کرده...

درین وقت خوشدل که روزه تاب و توانش را کم ساخته بود، طاقت نیاورد و گفت:

- مه خو حرف اضافی نزده ام، صرف همی قدر گفته ام که حقوق یتیم های برادرت را پایمال کرده ای و ازی موضوع، خود برادر زاده هایت به مه شکایت کده بودند وگر نه مه چه خبر داشتم.

اینبار عین الدین کمی برآشفته شد که این مسأله خانوادگی منست به تو و هیچکس دیگر مربوط نیست.

و کاکا خوشدل گفت: برادر از تو بود اما رفیق صمیمی و شریک مه بود، مه هم

حق دارم از اولادهای دوست و رفیق صمیمی خود دفاع کنم.

عین الدین کمی برآشفته شد و گفت: تو قاضی، تو وکیل دعوا، تو خرنوال تو چه کاره هستی که از حقوق برادرزاده های مه دفاع می کنی؟

بهمین ترتیب چندین کتره و کنایه دیگر هم بین شان رد و بدل شد و یکبار بشقاب قورمه از سوی عین الدین به طرف پیشانی کاکا خوشدل به پرواز درآمد و سر و ریشش را با لعاب قورمه، قورمه یی ساخت.

خوشدل که در برابر اینهمه مهمانان خود را بسیار ذلیل شده یافت، کاسه شوربا را برداشت و بر فرق عین الدین کوبید.

عین الدین که هم سوخته بود و هم تمامش چرب شده بود، دو کاسه ماست را برداشته بر روی خوشدل زد و سر و رویش را با ماست خانگی کاهگل کرد.

درین گیر و دار تا مهمانان بخود جنبیدند، یک غوری و بشقاب و کاسه در روی دستر خوان در جایش نماند، نصفش در دامن عین الدین و نصف دیگر آن شکسته و ریخته در دور و پیش کاکا خوشدل تیت و پاش شده بود. یک بزن بزن بود که مهمانها هرچه کوشیدند، قادر به خلاصی آنها نشدند و بالنتیجه یک لقمه از آنهمه غذاهای رنگارنگ و لذیذ، افتخار شرفیابی به جهاز هاضمه و معده مهمانان روزه دار را حاصل نکرد و همه ارمان به دل ماندند.

درین منازعه و زد و خورد سر دسترخوان که بر سر و روی و لباس هریک از مهمانان، به اندازه یک خوراک رستوران ها قورمه، سبزی یا ماست گیرمانده بود، هم عین الدین و هم کاکا خوشدل در حین خروج، فضلوا را سخت ملامت کردند که مهمانی نه بلکه زمینه رسوایی و بی آبی شانرا نزد دوستان فراهم نموده بود و بدون خدا حافظی منزل او را ترک گفتند.

بدین ترتیب پس از آن روز عین الدین و کاکا خوشدل نیز بر عبدل و جلیل که از قبل دشمنان فضلو بودند، افزون گردیدند. آن دو در حالیکه در روز عیدهم باهم آشتی نکردند، در هر خانه که برای عیدی می رفتند، از فضلو و کارهای غرض آلودش به بدی یاد می کردند.

خبر ندارم که بعد ازین همه تجارب مختلف، فضلو از خیر خواهی هایش دست کشیده یا نه، اگر دست نکشیده باشد یقین دارم که تا حالا بدون اینکه خیرش بکسی رسیده باشد، نصف شهر را باخود دشمن ساخته! پایان

این طنز را شادروان آصف جلالی در برنامهء ۳۰۲ اش بدون ذکر مأخذ کاپی کرده بود.

## اتحادیه بانوان بی شوهر

اتحادیه بانوان بی شوهر که مدت کمی از تاسیس آن می گذرد، تعداد اعضای آن در ظرف چند ماه به بیش از یازده هزار و یازده صد و یازده نفر رسید، این اتحادیه اخیراً اصولنامه ای را به تصویب رسانید که بر اساس ماده ۱۱ آن:

الف- هر شخص ساکن در داخل کشور اگر به خواستگاری می رود، بدون قید و شرط هر جا که خواسته باشد می تواند خواستگاری برود و در صورت موافقه طرفین، نکاح و عروسی صورت گیرد.

ب- هر شخصی که از خارج برای زن گرفتن می آید، پیش از رفتن به خواستگاری باید مورد معاینات دقیق فزیک و بیولوژیکی هیأت مدیره اتحادیه قرار گیرد، در صورتی که نتیجه معاینات مثبت بود، خواستگاری و سپس عقد نکاح و عروسی صورت گرفته می تواند.

شامل ساختن این دو ماده در اصولنامه زمانی احساس شد که دوشیزه گل نارگل بنت چنارقل یک واقعه عشقی بی سابقه ای را تجربه نمود و برای آنده بانوانی که روز و شب خواب های شیرین داشتن یک شوهر خارج رفته را می دیدند، درس عبرت خوبی شد.

قصه ازین قرار بود که آوازه‌ء تشریف‌آوری جان مامد از لندن، در بین دختران شوقی خارج رُو مانند بم اشک آور همه را ذوق زده و اشکباران ساخت. همه دروازه‌ها منتظر تک تک و نوازش انگشتان پاک و نازک خارج دیده‌ء جان مامد بود که ناگاه یکرُوز، مرغ سعادت بالای بام کاهگلی چنار قل، قبله‌گاه «گل‌نار گل» نشست. شام روز بود، همه از بخت و اقبال گلنارگل بی‌خبر که تق تق دروازه سکوت غم‌انگیز شام را شکست و جان مامد به همراه دو سه نفر دیگر وارد منزل شدند. این یک‌گپ عادیست در خانه‌ای که دختر جوان تشریف‌داشته باشد، دروازه‌ء آن منزل بوسیله‌ء شناخته و ناشناخته کوبیده می‌شود. جان مامد و همراهانش هم همینکار را کردند و پس از تعارفات معمولی بالای دوشک‌های مهمانخانه قرار گرفتند. پس از لحظاتی ناراحتی جان مامد توجه‌ء دیگران را جلب کرد اما زیاد جدی نگرفتند بخاطری که فهمیدند که جان مامد در خارج با کوچ و چوکی و فرنیچر نرم و ملایم عادت کرده.

چای‌ها زینت بخش و گرمی بخش مجلس شد، متعاقباً مهمانها موضوع خواستگاری را در میان کشیدند و از جان مامد تعریف‌ها کردند که در لندن چنین است و چنان است حتی گفتند سال گذشته قریب بود شاروال لندن مقرر شود خو بخاطری که یک افغان بسیار سچّه و پابند رسوم و عنعنات و دینداری خود است، ملکه او را قبول نکرد و یک انگلیس چوکی را تصاحب نمود.

گلنار گل که حدس زده بود برایش خواستگاری آمده، از درز پشت پرده جان مامد را پت پت نظر اندازی کرد در یک لحظه یقین حاصل کرد که خواستگارش کاکلهای سیاه و مقبول، دندانهای سفید، عینک طلایی، دریشی مود روز، ذوق

عالی تقریباً همه خوبی های یک شوهر را دارد بناءً از همان پشت پرده عاشق قد و بالایش شد و در دهلیزهای قلب خود جایش داد.

چنارقل پدر دختر، از خواستگاری به این کاکگی و سترگی که عین از لندن برای دخترش آمده، خیلی ذوق زده شده بود پیوسته صاحب صاحب گفته دل مهمانها را امید وار نگه می داشت و خوش خدمتی می کرد بالاخره شرط برین شد که چون نظر دختر درینمورد حتمیست باید از او هم بپرسند که چه می گوید.

خواستگاری ها که بدون تردید بازار تیزی و مهارت زبانی همراهان جان مامد دران رول مهمم داشت، دیر دوام نکرد و بالاخره یکرروز شیرینی این وصلت بین دوستان و خواستگاران تقسیم شد و معامله سر گرفت.

جان مامد که با خود پوند استرلینگ آورده بود، هربار که بازار می رفتند، با تبدیل کردن صد پوند به ده هزار افغانی، جیب های گلنارگل پرپیشه می شد چنانچه بازارها در مقابل خریداری اش احساس کمی و کوتاهی می کرد. جان مامد بدون ضیاع وقت بزودی شیرینی خوری و نکاح کرد و در صدد شد تا عروسی شانرا سر براه نماید.

خواهر خوانده های هم سن و هم مانند گلنارگل از این همای سعادت می که بالای بام خواهر خوانده شان سایه های مهربانش را پخش نموده بود، حسرت می خوردند و به اصطلاح دهان شان با دیدن اینهمه خوشبختی که به کلبه گلنارگل رو آورده بود، باز مانده و آنها هم آرزوی داشتن چنین همسر لندنی را می کردند.

خریداری ها به آخر رسید، و بالاخره انتظارها نقطه پایان یافت و شب عروسی

فرارسید. آهسته برو و حنا بیارین خوانده شد، و در آخر محفل، دوستان و مهمانان با آرزوی خوشی و خوشبختی عروس و داماد راهی خانه های شان شدند. شب زفاف کم از روز پادشاهی نیست - به شرط آنکه پسر را، پدر کند داماد اما جان مامد خودش خود را داماد ساخته بود و اینک می دید که پس از آنهمه نازهای بیجا و بجای خسرها، تکبر و غرور و نظر تیری دختران در لندن و پرزه ها و کنایه های شان، اینک خانواده ای او را به فرزندی شان پذیرفته و لباس دامادی هم بر تن کرده.

در خلوت شب زفاف در حالیکه گلنارگل از شرم و حیا زیر آب و عرق تر شده و رخسارش از شرم گل انداخته بود، جان مامد با آرامی به او نز دیک شد و گفت: عزیز تر از جانم، حالا که باهم شریک زندگی شده ایم، نباید هیچ گپ و سخن خوده از همدیگه پنهان کنیم. گلنار با شرم وحیا سرش را به علامه مثبت تکان داد و منتظر شوهرش ماند.

جان مامد سپس قصه را شروع کرد که در یک حادثه دلخراش ترافیکی در لندن شش نفر کشته شد اما او بسیار چانس آورد که زنده ماند خو با تاسف که داکتر ها یک پایش را از زانو قطع کردند. این را گفته و به بازکردن پیچ های پایش شروع کرد و بزودی یک لنگ خود را از زانو جدا و در الماری اتاق خواب جابجا کرد.

قصه را ادامه داد و گفت یكروزی در یک جنگل از پشت شکارم که یک شیر بود، می دویدم که ناگاه شاخچه درختی در چشمم فرو رفت و یک چشمم را از بیخ کشید من ندیدم که آن چشمم در روی زمین افتاد یا در شاخچه کدام درخت

بند ماند، خو به خیالم کدام پرنده ۶ که همانجا شاهد صحنه بوده آنرا نوش جان نمود. این را گفته یک چشم پلاستیکی اش را از کاسه بیرون کرد و قلوپ در بین گیلایس آب انداخت و در الماری گذاشت.

جان مامد شخص عادی نبود در تمام لندن به برق لچ مشهور بود، کمپنی های بیمه از بس که تاوان هر چیز را چندین بار برایش پرداخته بودند، به جان رسیده بودند، نامش همیشه در لیست سیاه کریدت ثبت بود یعنی پول هر شرکت و مؤسسه و مغازه را مثل قروت خورده و عاروق هم نزده بود.

او این بار گله و شکوه را از درس و تحصیل زیاد شروع کرد و گفت که بسیار درس خوانده و چندین صد جلد کتاب در سیاست و فلسفه مطالعه نموده و در ضمن چند کمپنی شامپو سازی را نیز ملامت کرد. این مقدمه را که تمام کرد، موی ساختگی اش را از سر برداشت و سر لشم و تاس بی مویش را که مانند کدوی گنده بل می زد، نمایان ساخت. جان همچنان به توضیحات و تشریحاتش ادامه می داد و پس از ختم توضیحاتش، یک قسمت بدنش را جدا می کرد و در الماری می گذاشت که ناگهان گلنارگل پس از باز شدن اینهمه پرزه از پیکر شوهرش فریاد بلندی کشید و از هوش رفت.

با شنیدن فریاد گلنار اعضای خانواده اش سخت وارخطا شدند و با عجله به سوی اتاق آنها دویده خود را پشت دروازه ۶ رسانیدند از اثر غالمغال و هیاهوی اهل خانه، جان مامد وارخطا حیران مانده بود که چه کند و اول کدام پرزه اش را در جایش تَیپت کند که دفعتاً دروازه باز شد.

کاکا چنارقل با زن و دو سه پسر جوانش داخل اطاق شدند و دیدند که گلنار در



بین اتاق مانند مرده دراز افتاده و یک موجود عجیب و غریب دیگر در کنارش، حیران ماندند که این چه اعجوبه ایست. زیرا جان مامد بیشتر به آدمک هایی شبیه شده بود که بوسیلهٔ بشقاب های پرنده از کره های دیگر بزمین می آیند. بناءً اهل خانه این موجود را یک خطر جدی پنداشتند و هرکدام بی توجه به غالمغال و سخنهای جان مامد با بوت و مشت و لگد، به لت و کوبش پرداختند و هر یکی به نوبهٔ خود تا توانستند آن مظلوم را نوازش دادند.

پس از چند لحظه زدن زدن پس از اینکه گوشت و استخوان باقیماندهٔ جان مامد خوب نرم و خودش به سویهٔ پارلمان بی آب و بی پرده شده بود گلنارگل به هوش آمد و صدا کرد که این آدم همو جان مامد خود ماست و اصل قصه را کنده کنده به همه توضیح داد. به این ترتیب زدن زدن توقف داده شد و دست از جانِ جان مامد برداشتند.

فردای آن اعضای خانواده دیدند که در اثر شوک عصبی که گلنار شب قبل دیده بود، کم کم به اختلال اعصاب گرفتار شده و تمرکز فکری اش را قسماً از دست داده است.

گلنار دیگر آن گل نارگل عادی نبود. گل هایش از هر دو طرفش خزان شد و تنها «نار» باقی ماند یعنی قوغ آتش.

کم سخن می زد، حق و ناحق با خود می خندید و جالب تر اینکه هر وقت جان مامد را در کنارش می دید دست می برد و پیچ هایش را باز و بسته می کرد!

پایان

## بیت قلم مال!

دهاتی نالان و پریشان، حیران و سرگردان، سینه سوزان و با چشمان گریان، دوان دوان به حاکم شهر عرض و داد و فریاد کرد که:

ای حاکم عادل، در علم و هنر رسیده و فاضل و در راه و رسم حکومتداری کامل، اما از زرنگی و چالاکی دزدان مودی و غارتگر شهرت غافل. ماه ها و سالها در دهکده و روستا ام به آرامی و امنیت زیستم، نه کسی جامه ام درید و نه هم کسی مالم دزدید.

اما امروز که پا در شهر شما نهادم در گوشه ای خزیدم تا دمی بیاسایم، دفعتاً به علت ناتوانی تن و خستگی بدن و پستی های دشت و دمن، چشمانم تاب باز ماندن نیاورد و ناخواسته برای لحظهء کوتاهی به دنیای بی غمی و دم راسی رهسپار شدم که لذت و راحت فراوان در نصیبم گردید.

اما پس از اندکی که چشم از خواب گشودم، به اطرافم نظر دوختم، دریافتم که کدام دزد نابکار با دزدیدن بیست قلم مال از کنارم، بیچاره و دربدرم کرده، چاره ای ندیدم جزء اینکه به بارگاه شما عارض شوم و داد خود را از شما که در عدل

و داد بسی نامها بر سر زبانها دارید بخواهم.

حاکم شهر چون عرض مرد دهاتی بشنید، فرمود تا بگوید آن بیست قلم مال به غارت رفته چه باشد که موجب بیچارگی و دربدری رعیت دهاتی را فراهم نموده؟ مرد دهاتی کمی آب سرد خواست و پس از اینکه حالش بجا آمد لیست اموال دزدی شده اش را چنین ارائه داد:

- یک دانه لحاف.

- یکدانه بالشت.

- یکدانه دست پاک.

- یکدانه لُنگی.

- یک دانه لُنگ، وقت هاییکه لب جوی غسل می کدم اوره ده دَورم می پیچاندم.

- یکدانه روی جایی.

- یکدانه پرده.

- یکدانه روی پاک.

- یکدانه جان پاک.

- یکدانه جای نماز.

- یکدانه دستمال بینی.

- یکدانه پوز بند که در هوای سرد و هم در گرد و خاک راه دماغم را با آن می

بستم.

- یکدانه دستمال سر.

- یکدانه کمر پیچ، که در وقت کار کمرم را همرايش می بستم.

- یکدانه صافی که هر چیز ناپاک را هم‌رایش صفا می‌کردم.
- یک دانه خریطه ۶ سودا، همیشه سودای بازار را در بینش خانه می‌آوردم.
- یکدانه فرش که در هر جا رویش می‌شیشتم.
- یکدانه دسترخوان.
- یک دانه زخم‌بند که در وقت زخم‌شدن و افکار‌شدن به دست و پایم می‌بستم.
- یک دانه قدیفه.

.....

به هر اندازه که لیست دهاتی طولانی شده می‌رفت، حوصله ۶ حاکم، کم شده می‌رفت لهذا برای اینکه از ضیاع وقت که برای دادخواهی دیگران به آن نیاز داشت، جلوگیری کرده باشد، بالاخره پرسید:

- این همه مال و اجناس در کجا بود و این دزد ماهر نابکار به یکبارگی همه ۶ آنها را ربود؟

دهاتی با ادب جواب داد:

گستاخی معاف حاکم صاحب، زمانی که بخواب عمیق فرو رفته بودم آن دزد ستمگر از کنارم آنرا ربوده.

حاکم متعجب شد که تا کنون در این شهر همچو واقعه‌ای اتفاق نیافتاده پرسید:

- چرا و چگونه این همه اموال را باخود حمل می‌کردی؟

دهاتی جواب داد: صاحب این همه اموال همیشه با من است چون به آن بسیار ضرورت دارم.

حاکم با تعجب آمیخته با خشم پرسید:  
اینهمه مال را همیشه با خود داری؟ چگونه؟  
دهاتی با عجز جواب داد: صاحب، این مال دزدیده شده «قدیفه» من است. که  
حکم بیست قلم مال را برایم دارد.  
با شنیدن این جواب حاکم را خنده گرفت و امر کرد که فوراً یک دانه قدیفه از  
خزانه دولت برای دهاتی داده شود و از نزد خود رخصتش کرد.  
دهاتی ساده، آن بیست قلم مال را دوباره سر شانه انداخت و بسوی کار و بارش  
روان شد.  
پایان

## تقریظ

در ادبیات طنز شعبه‌علیحه و منحصر به فردیست که از خود اسلوب و روش‌های متفاوت داشته نوشتن آن استعداد خاصی می‌خواهد یعنی هر ادیب و نویسنده نمی‌تواند طنز بنویسد. چه برای نوشتن طنز در پهلوی احساس، عاطفه، درک و استعداد ادبی، به طبع شاد و زبان بذله‌گو نیز نیاز است.

به نظر من طنز از ظریف‌ترین صنایع ادبی است که در نوشتن آن نکات متنوعی باید مدنظر گرفته شود. طنز در حقیقت انگشت انتقاد گذاشتن و اعتراض بر مشکلات و نابسامانی‌هاست که در یک جامعه وجود دارد و نه مردم آن جامعه و نه هم مسوولان امور هیچکدام نمی‌خواهند این اعتراض‌ها را مستقیم و بی‌پرده بشنوند.

این طنز نویسان اند که در لاف‌افه شاد و کومیک نارسایی‌ها را به شکل جالب و دلچسپ به گوش مسوولان و جامعه می‌رسانند. از واژه طنز اغلب معنی لغوی آن یعنی مسخره کردن و طعنه زدن در اذهان تداعی می‌گردد ولی طنز با داشتن جنبه انتقادی غیر مستقیم با چاشنی خنده‌مزین بوده و خوانندگان و هواداران زیادی در جامعه دارد.

در جمله نویسندگان و سخنوران برخاسته از دیارسنایی که آثارشان در دل تاریخ جامعه ماندگار است یکی هم حنیف رهیاب رحیمی است. دوست گرانقدرم حنیف جان رحیمی نویسنده و قلم‌بدست فرزانه دیارسنایی که از زمانه‌های نوجوانی همکاری دوامداری در نشرات داخل کشور در روزنامه سنایی، و بعدها در

مجله کرنه داشت، یک تعداد داستان‌هایش در روزنامه انیس در سال ۲۰۰۶ نیز به چاپ رسیده است.

در رسانه‌های برون مرزی در سایتهای انتر نتی جهانی «افغان جرمن آنلاین» وسایت «آریانا افغانستان آنلاین» بیش از ۱۶۰ طنز، همچنان داستان‌ها مقاله‌هایش در سایت‌های کنکاش، آریایی و کابل‌ناهد نیز اقبال نشر یافته است. با جناب رحیمی که بیشتر از چهل سال مناسبات و روابط دوستانه داشته‌ایم ایشان را خیلی خوب و از نزدیک می‌شناسم خوشبختانه که چند زمانی در دفتر رادیوی دهقان و دفتر مجله کرنه در ریاست تبلیغ آموزش زراعتی وزارت زراعت همکاران نزدیک و صمیمی بوده‌ایم.

از همان آوان خوب به یاد دارم که طنز می‌نوشت و در دفتر برایم می‌خواند. این نویسنده و قلم به دست عزیز سالیان زیادی در خدمت مردم و میهن عزیز ما بوده همیشه از طریق طنزهای ناب و پرمحتوایش دردها و آلام مردم ستمدیده وطن ما را بازگو نموده است. او که سالهاست دور از میهن زنده گی می‌کند اما باز هم یک لحظه هم از فکر مردم رنج کشیده و درد دیده و وطن عزیزش غافل نبوده همواره صدای مردم را از طریق طنزهایش به گوش همه رسانیده و مسوولیت ایمانی وطنی‌اش را در بیرون از سرحدات کشور نیز ادا نموده است.

من همیشه از او می‌خواستم مجموعه طنزهایش را به چاپ برساند و اینک اکنون تصمیم گرفته که برای اولین بار مجموعه طنزی‌اش را بنام «دیوانه‌ها» با تعداد پنجاه طنز که انعکاس دهنده درد‌ها و بی‌عدالتی‌ها و نارسایی‌های کشور ماست به چاپ برساند برای من جای بسا خوشیست.

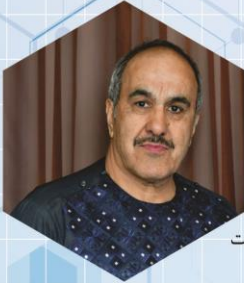
حال که لطف کرده و این مژده را برایم داده ، چاپ اولین مجموعه طنزی اشرا  
صمیمانه برایش تبریک گفته مؤفقییت های بیشتر شانرا در بچاپ رسانیدن  
مجموعه های بعدی اش خواهان هستم و ازایزد منان توفیق بیشتر برای ایشان  
تمنا می نمایم.

عبدالغفور امینی



پنج شنبه ۹ دلو ۱۳۹۹ سویدن





در باره نویسنده این مجموعه:

حنیف رهیاب رحیمی در سال ۱۳۳۴ در قریه خواجه روشنایی ولایت باستانی غزنی تولد و در سال ۱۳۵۳ از لیسه سنایی فارغ گردید در سال ۱۳۵۴ شامل پوهنخی حقوق و علوم سیاسی پوهنتون کابل و در ۱۳۵۷ از رشته حقوق عامه و اداری فارغ گردید ابتدا خرنوال مقرر شد و پس از یک و نیم سال نسبت مخالفت با آمرین کم تحصیل تر از خودش، مسلک را رها و به مطبوعات روی آورد دو سال در بورد نشرات روزنامه سنایی قلم زد در سال ۱۳۶۱ مدیر مجله کرنه وزارت زراعت، بعد مدیر عمومی نشرات پروگرام های رادیو و تلویزیون آن وزارت و در سال ۱۳۶۴ مجبور به ترک میهن گردید. اول پاکستان و بعد از ۴ سال رهسپار استرالیا گردید در سال ۱۳۸۶ دوباره به کشور عودت و برای تقریباً دو سال در پُست ریاست قوانین وزارت زراعت ایفای وظیفه نمود به صدها مقاله، طنز و داستان در رسانه های داخلی و خارجی به نشر رسانیده است

در آینده به نشر خواهد رسید:

دلپاخته خماری «مجموعه داستانهای کوتاه  
حزب معتادان و بیکاران» مجموعه طنزها

